

# نماز سر وقت

رمان اجتماعی

مهیار فرآورده

[www.faravarde.biz](http://www.faravarde.biz)

تقدیم به آنها که در راه سرافرازی ایران

جان باختند

تاریخ انتشار: ۱۴ مه ۲۰۰۹ - ۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۸

اسلو

## فصل اول

### «نماز تو خوندی؟»

محسن همانطور که با انگشت پایش بازی می کرد گفت: «می خونم.»  
پدر دوباره گفت: «کی؟ وقتی قضا شد! نماز و سر وقت می خونن.»  
محسن گیر کرده بود؛ نه حوصله داشت نماز بخواند و نه جرأت داشت به پدر بگوید حوصله ندارم.

یعقوب رمضانی پدر محسن؛ با اینکه بدلیل گرایش شدید مذهبی نتوانست در ارتش دوران شاه بماند و استعفا داد، ولی از طرف دیگر امروزی بود و سعی می کرد امروزی هم بماند. با اینحال در مسائل مذهبی دقیق و سختگیر بود.

محسن از آنطرف؛ نمی دانست چرا باید نماز بخواند. نه از این نظر که یازده ساله بود و از نظر قاعده مذهبی نماز هنوز به او واجب نشده بود، بلکه با همان بچگی فکر می کرد: "خدا چه نیازی به نماز ما انسان ها دارد".

### «رفتم.» محسن بلند شد.

تابستان شروع شده بود و تخت های داخل حیاط را فرش انداخته بیرون می نشستند. او همانجا سر حوض وضو گرفت و به اتاق رفت. پنجره های اتاق پنج دری باز و چراغ اتاق ها خاموش بودند. محسن مهر را از سر طاقچه برداشت، دوباره چراغ را خاموش کرد و در اتاقی جانبی پنج دری که پنجره اش بسته بود در تاریکی به نماز ایستاد.

در حقیقت به نمایش نماز ایستاد. آماده؛ تا اگر کسی به اتاقها برود او طوری عمل کند که گویی دارد نماز می خواند. دولا راست هم شد. مقداری هم وز و پس کرد تا شاید صدایش تا حیاط هم برسد و پدرش بشنود. اما کاری را که باو تکلیف شده بود انجام نداد.

از همان روزهایی که زبان آموخت باو گفته بودند اگر نماز نخواند به جهنم می رود، ولی محسن چنین چیزی در مغز کوچکش نمی گنجید. بدون شک اگر باور می کرد هرگز بجای خواندن نماز ادایش را در نمی آورد. چون اصولن کودک از چنین چیزهایی بیشتر می ترسد تا بزرگترها. معمولن بزرگترها بچه ها را گاه برای منع یا انجام کاری میترسانند چون بچه ها زود باورند. با این وجود محسن نمی ترسید چون باور نکرده بود که اگر نماز نخواند خدا او را در آتش جهنم خواهد سوزاند.

باو گفته بودند با چاقو بازی نکند چون دستش می برد و به سماور دست نزنند چون داغ است و دستش می سوزد. او خود نیز به چشم دیده بود که برخی با اطوی داغ دستشان سوخته بود، و یا مادرش در اثر بی احتیاطی دستش را با چاقو بریده بود و اینها را باور داشت چون مشاهده کرده بود.

البته یعقوب رضانی آدمی بود که اگر محسن در باره شک خود با او صحبت می کرد، نخست حتمن او را راهنمایی میکرد و در مورد نیاز از پیشنماز محله کمک می گرفت. اما محسن با کسی در این مورد گفتگو نمی کرد.

محسن «والسلام و علیکم و رحمة الله و برکاته» را بلند تر گفت که یعنی نمازش تمام شده. به حیاط که برگشت پدرش گفت: «سنبلش کردی و اومدی!»

یعقوب رضانی آدم عجیبی بود. با اینکه از ملاها بدش می آمد و آنها را آخوند دوتومنی می خواند، ولی ارادت عجیبی به آقای روح الله خمینی داشت. محسن بارها اینجا و آنجا از پدرش شنیده بود که می گفت: «اگر دیدی آخوندی داره میوفته تو چاه، بهش نگو دستت رو بده به من، چون دست بده نداره میوفته میمیره. بهش بگو دست منو بگیر!»

احتمالن یعقوب رضانی این حرف را به کنایه میزد. چون اگر این موضوع برای خود پیش می آمد؛ با آن دلزدگی که او از ملاها داشت حتمن میگفت "دستتو بده من". تقریبین تمام مردان فامیل بزرگ یعقوب رضانی به مکه رفته و حاجی شده بودند، اما باو هنوز مکه واجب نشده بود، می گفت که پول مسافرتش را ندارد.

بالاخره وقتی پدر محسن به مکه رفت و با خود یک تلویزیون رنگی از آنجا آورد محسن خیلی خوشحال شد، چون دیگر احتیاج نداشت برای دیدن تلویزیون به خانه دائی برود. نه اینکه یعقوب رضانی پول خرید تلویزیون را تا آن زمان نداشت، بلکه او تلویزیون را در زمان شاه حرام می دانست و هنوز جمهوری اسلامی نشده بود تا تلویزیون حلال شود.

با اینحال محسن دیگر آن اشتیاق قبل را نسبت به تلویزیون نداشت، چون بزرگتر شده بود و برنامه های تلویزیونی بعد از انقلاب هم کششی برای دیدن در او ایجاد نمی کردند. حالا دیگر دختران بودند که بیشتر توجه او را جلب می کردند، بخصوص دختری در نزدیکیشان که دل او را ربوده بود.

اولین بار او را در انتظار تاکسی دید. وقتی دختر مسیرش را به تاکسی که جلوی پایش ترمز کرد گفت، محسن درست از پشت او گذاشت ولی نفهمید مسیر او کجاست. تاکسی مسیرش به دختر نخورد، فرمان را کج کرد و محسن که قرار بود دوستش عرفان را ببیند، چند ده متری بعد از دختر منتظر تاکسی ایستاد.

دو تا تاکسی پر رد شدند. تاکسی سوم نه مسیرش به محسن خورد و نه به دختر. تاکسی چهارم دختر را سوار کرد. محسن دلش ریخت. در گذر از کنار دختر تنها نیمرخش را دیده بود ولی وقتی از او رد شده و سرش را برگردانده بود، دختر چنان نگاهی در چشمان او انداخته بود که محسن تصمیم گرفت مسیر نزدیکتری به تاکسی بگیرد.

«میدان توحید.»

تاکسی کنار کشید.

«جانمی» محسن با خود گفت و بدنبال تاکسی دوید.

او در تنها جای خالی، روی صندلی عقب کنار دختر نشست. جلو خانمی نشسته بود با بچه ای در بغل. دختر خود را به وسط صندلی کشید. آنطرفش مرد چاقی بی ملاحظه نشسته بود و گویی می خواست چنین به بیننده منتقل کند که «همین که هست، گندم دیگه!»

محسن سعی کرد جمع تر بنشیند تا جای کافی برای دختر باشد. نه از این نظر که دوست نداشت باو بچسبد؛ عطر خفیف دختر او را مجذوب کرده بود، بلکه خلاف ادب می دانست.

«آقا شما مسیرتون به انقلاب نمی خوره؟» محسن پرسید.

راننده تاکسی نگاهی در آینه انداخت. «تا ببینیم خدا چی می خواد.»

دختر کمی بجلو خم شد و گفت: «منم میرم انقلاب اگر برید.»

قبل از اینکه راننده تاکسی جوابی به دختر دهد، مرد چاق خواست پیاده شود. «آقا من همین کنار پیاده میشم.»

ضمن اینکه مرد هیکل گنده خود را از ته تاکسی بیرون کشید، محسن و دختر یکی دو نگاه رد و بدل کردند. وقتی دختر جواب لبخند محسن را با تبسمش داد تازه محسن متوجه شد چه چیز در این دختر با دیگر دخترها

فرق دارد. چشمانش خاکستری و بطرز شگفتی همچون چشم مینیاتورهای ژاپنی بادامی و کشیده بودند. مژه های بلندی داشت و ابروهایش آرایش شده بودند.

بارها شده بود که محسن از دختری خوشش بیاید، ولی قلبش تا آن روز آنچنان برای کسی نتپیده بود. گویی ضربانش را می شنید. درهای جامعه چنان تنگ شده بود که دخترها و پسرها جایی برای طرف شدن نداشتند. تاکسی یکی از قلیل امکاناتی بود که آنها تا آن حد می توانستند بهم نزدیک شوند که تنفس یکدیگر را بشنوند و بوی هم را حس کنند.

«خانم شما میخوای کجا بری با این بچه؟» راننده از مسافر کنار خودش پرسید.

زن همانطور که به روبرو نگاه می کرد گفت: «من می خوام برم بیمارستان...»

محسن که نمی خواست فرصت را از دست دهد، شماره تلفنی را روی یک تکه کاغذ نوشت و زیرش اضافه کرد؛ «تلفن دوستمه، خواهش می کنم امشب زنگ بزن، محسن».

«بد نباشه. مریض داری؟» راننده از زن پرسید.

محسن کاغذ را تا کرد.

«مادر شوهرم آقا؛ گروه خون اشتباه بهش زدن حالش خراب شده.» زن جواب داد.

محسن دید سر راننده به گفتگو با زن گرم است. پس تصمیم گرفت از فرصت استفاده کرده شماره را به دختر بدهد، اما تاکسی جلوی پای مردی که گفت: «میدون انقلاب» ترمز کرد و مرد سوار شد. محسن خود را وسط صندلی کشید و دست راستش را که شماره تلفن را گرفته بود طوری روی پای چپش گذاشت که اگر دختر آنرا می دید، می توانست براحتی کاغذ را از او بگیرد. ولی چون پای چپش را روی برآمدگی وسط گذاشته بود، دید نفر سمت راست کور شده بود.

«گفتی گروه خون اشتباه بهش زدن؟ مگه میشه؟» راننده دوباره از زن مسافر پرسید.

«حالا که شده. تازه کلی هم ازش پول گرفته بودن.»

محسن قلبش بشدت می زد. می ترسید شماره را نگیرد. «وای اگه بگه؛ آقا خجالت بکش چی!» محسن با خود اندیشید. ولی این فکر باعث نشد در تصمیم خود تردید کند. او کاغذ را با انگشتانش لوله کرد و همانطور که رو

به جلو داشت، سعی کرد سر کاغذ لوله شده را به بازوی دختر بزند تا او متوجه شود.

دختر از طرف دیگر؛ از همان آغاز متوجه شده بود محسن کاغذی از جیب بیرون آورد و چیزی نوشت، ولی او نیز باید دلیلی میداشت تا شماره را از محسن بگیرد. و چه دلیلی بهتر از این که او هم جذب نگاه های محسن شده بود و اضطرب او را در رفتارش می دید و از اینکه احساس میکرد محسن با دیدن او دچار چنین دلهره ای شده لذت می برد. او نیز خود دلهره داشت.

محسن ناگهان تماس کوتاه انگشتان لطیفی را بر انگشت خود حس کرد و لوله کاغذی آرام از دست او بیرون کشیده شد. محسن نفسی براحتی کشید و دختر نیز صدایش را شنید.

یکساعتی از ورود محسن با خانه عرفان می گذشت، هوا تاریک شده بود ولی هنوز خبری از تلفن دختر نبود. پدر و مادر عرفان به مشهد رفته بودند و او تلفن را به اطاق خود برده بود. هر بار تلفن زنگ می زد، محسن از جا می پرید.

عرفان به شوخی گفت: «نخیر، مثل اینکه آقا راستی راستی عاشق شده.»

محسن روی صندلی به پشت تکیه داده، دستهایش را پشت سرش قلاب کرده و تصاویر برخوردار با آن دختر تمام ذهنش را انباشته بود. دختری که نامش را نمی دانست. چه فرصتی بود برای پرسش نامش!

محسن دستهایش را از قلاب در آورد و کمی بجلو خم شد. «وقتی پیاده شدیم تنها چیزی که تونستم بهش بگم این بود که بزنی یا!»

عرفان پرسید: «حالا زنگ بزنه کجا می خواین همدیگرو ببینین؟»

«همینو بگو. کجا میشه رفت، همه جا بگیر بگیره.»

زنگ تلفن.

محسن ساکت شد. عرفان گوشی را برداشت. «بفرمائید... بله خواهش می کنم، یک لحظه گوشی.» عرفان گوشی را بطرف محسن دراز کرد و با اشاره حالی کرد که باید طرف باشد.

«سلام، من محسنم.»

«سلام؛ خوبی؟»

«مرسی، خیلی خوشحال شدم که زنگ زدی.»

«خواهش می‌کنم.»

«راستی من اسمتو هنوز نمی‌دونم.»

«اسم هاله ست.»

«هاله ای از نور؟»

عرفان از اطاق بیرون رفت.

هاله که اولین سوال خود را آماده داشت پرسید: «امروز چرا توی تاکسی اونقدر مضطرب بودی؟»

«بگم چرا؟»

«آره بگو.»

محسن مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: «می‌ترسیدم بری دیگه نبینمت.»

«ما که خونه هامون نزدیک همه. چرا فکر می‌کردی دیگه نبینیم؟»

«راست میگی؟ پس چرا من تا بحال ندیده بودمت؟»

«چون مدت زیادی نیست که اومدیم تو این محل.»

مکثی نسبتن طولانی بین آندو برقرار شد. محسن پرسید: «از کجا زنگ میزنی؟»

«از تلفن عمومی نزدیک چهارراه کالج. ولی نمی‌تونم زیاد حرف بزنم چون چند نفر منتظر تلفن.»

«پس بگو کی همو ببینیم.»

«نمی‌دونم، من وقت آزاد زیادی ندارم.»

«من می‌تونم شماره خونمونو بهت بدم؛ ولی باید بدونم کی زنگ میزنی که خودم بردارم.»

«من الان چیزی ندارم باهات بنویسم.» هاله از ورای شیشه‌های باجه تلفن نگاهی به دو نفری که منتظر خالی شدن تلفن بودند انداخت. «بذار ببینم می‌تونم بگیرم. یه لحظه گوشی.» او در باجه را باز کرد و رو به مرد جوانی که منتظر بود گفت: «ببخشید، شما خودکار دارین.»

مرد جوان در حالی که دست به جیب بغل می‌برد گفت: «باید داشته باشم.» و سپس خودکاری به سمت هاله دراز کرد.

«خیلی ممنون. من الان تموم میشم.»

مرد جوان دید که دختر گوشی را بکمک شانه نزدیک گوش نگهداشت و چیزی کف دست خود نوشت.

«کی زنگ می زنی؟» محسن پرسید و سپس اضافه کرد. «من شبا  
اغلب خونه م.»

«من فردا بین شش تا هفت بعد از ظهر زنگ میزنم.»

«خیلی عالییه.»

«پس من برم دیگه. مردم هم منتظرن.»

«خیلی خوشحال شدم باهات آشنا شدم هاله.»

«منم همینطور.»

## فصل دوم

«آقا خیلی لطف کردین.» هاله خودکار را به مرد جوان برگرداند و راه را در پیاد رو در پیش گرفت. آهسته می رفت، عجله ای نداشت. آنچه او را آنگونه بخود مشغول کرده بود، نزد خود او بود و در روح او جریان داشت. گویی همه چیز داشت دوباره از نو شروع می شد. برخورد در تاکسی، شماره تلفن...

هاله هفت خواهر داشت و تنها یک برادر که او نیز چون چهار خواهر بزرگتر ازدواج کرده و از خانه رفته بودند. مانده بود او و دو خواهرش غزاله و بهاره که آنها نیز از او بزرگتر بودند.

هاله ده ساله بود که پدرش محمود آقا در سن پنجاه سالگی سگته کرد و به وادی دیگر شتافت. عفت خانم مادر هاله بعدها به شوخی می گفت: «از بس من برایش دختر زائیدم بیچاره سگته کرد.» در واقع عفت خانم هفت دختر پشت سر هم زائید، بعد یک پسر و سپس دوباره هاله را بدنیا آورد. با آمدن پسر اول، محمود آقا که فکر می کرد شاید عفت خانم حالا هفت پسر برایش بزاید، با تولد هاله دیگر دست کشید و بچه دار نشدند. تأمین کردن همان نه بچه هم بخودی خود کار ساده ای نبود.

اما هاله با تمام خواهران یک فرق داشت. او برخلاف خواهرانش که همه بجز یکی چشمهای سیاه و درشت داشتند، چشمانش حتمن به یکی از اجدادش رفته، بادامی، کشیده و برنگ طوسی بودند. غزاله که چهار سال از هاله بزرگتر بود، چشمهای کمی پیچ داشتند اما درست می دید.

نم نم باران قشنگی شروع شد و بوی رطوبت برخاسته از زمین و در و دیوارها، در آن ماه اردیبهشت در مشام هاله نفوذ کرد و لذت مطبوعی در او برانگیخت. لذتی آشنا...

غزاله همانطور که ساعت رومیزی را در دست گرفته بود از هاله پرسید:  
«تو فردا کی می خوای بیدار شی؟»

هاله تشکی را که از اطاق دیگر به کول گرفته بود بزمین رها کرد.  
«هفت خوبه؟»

«آره... منم همون.»

خانه هاله و خانواده تشکیل شده بود از دو اطاق، یکی کوچک و دیگری بزرگتر که دیوار به دیوار هم بودند و درهای آنها در یک ایوان کوچک باز میشدند و ایوان یک پله از حیاط بالاتر بود. آشپزخانه، توالت و حمام در سمت دیگر حیاط ساخته شده بودند. محمود آقا و عفت خانم این هشت دختر و یک پسر را در همین خانه بزرگ کرده و بیشترشان را به شوهر داده بودند.

بهاره که خواهر بزرگتر خانه بود، از آشپزخانه بیرون رفت و جلوی ایوان از مادر پرسید: «مامان آب برات بیارم قرصاتو بخوری؟»

عفت خانم با آنکه نه شکم زائیده و برای بزرگ کردن آنها رنجها کشیده بود، ولی هنوز نمی شد به او پیر گفت. با اینحال فشار خون داشت و پاهایش ورم کرده بودند. «بیار مادر، آب توی پارچ کهنه ست.»

بهاره و مادر در اطاق بزرگتر و هاله و غزاله در اطاق کوچکتر می خوابیدند. بهاره پارچ را از آب تازه پر کرد و قبل از رفتن به اطاق به هاله و غزاله شب بخیر گفت.

طاق آنها پنجره نداشت و یک در چهار لنگه ای آنها را از ایوان جدا میکرد. هاله که سمت در جای خود را انداخته بود از غزاله پرسید:  
«سردت میشه یه خورده لای در باز باشه؟»

«نه؛ اتفاقن باحاله، نسیم خوشبویی میاد.»

غزاله لحاف را تا روی سینه بالا کشید. «شب بخیر.»

هاله که هنوز شلوار جین خود را بتن داشت از بر درآورد. «شب بخیر.» او چراغ را خاموش کرد و زیر پتو خزید.

از وقتی محمود آقا زنده بود عادت داشتند لامپ کوچک و کمرنگی را در ایوان روشن بگذارند تا اگر بچه ها شبانه بیدار شدند که به دستشویی بروند تاریک نباشد. هاله لنگه در را کمی بست تا نور در چشمش نیفتد. گو اینکه هاله از غزاله زیباتر بود، اما غزاله گویی کاردان تر بود. نه تنها بخاطر چهار سال اختلاف سن بین آنها، بلکه غزاله طبیعتن از دختران هم سن و سال خودش زبر و زرنگتر بود.

صبح قبل از اینکه ساعت زنگ بزند هاله از خواب بیدار شد و اولین چیزی که بخاطر آورد محسن بود.

چرا؟ مگه با خودم عهد نکرده بودم دیگه به کسی دلبسته نشم.  
از فکر هاله گذشت.

هوا روشن شده و ابر شب قبل از پهنه آسمان رخت بر بسته بود.

هاله بتازگی کاری در یک شرکت تولیدی پیدا کرده بود و روزها تا یک بعد از ظهر آنجا کار می کرد. بیش از شش سال از جنگ بین ایران و عراق گذشته بود و اقتصاد ایران در پائین ترین سطح خود قرار داشت. از آنجا که سهمیه نخ و مواد دریافتی از تعاونی، تنها نیمی از ظرفیت تولید کارخانه را تأمین می کرد، از این نظر کارگران تا ساعت یک بعد از ظهر کار می کردند. از طرف دیگر خرید مواد در بازار سیاه و فروش گران تر کالا مشکلات عدیده ای داشت.

هاله ساعت هشت و نیم پشت میز بسته بندی در محل کار خود حاضر بود. او دو سال متوالی در کنکور شرکت کرده ولی موفق نشده بود وارد دانشگاه شود. غزاله خواهرش ولی زرنکتر بود، در همان آزمون نخست وارد رشته داروسازی شد، با اینحال او نیز در بدست آوردن کار مشکل داشت.

بیمارستان های دولتی در استخدام سخت می گرفتند و مسائل عقیدتی را بیش از تبحر و تخصص ملاک قرار می دادند. در عین حال دارو در ایران کم بود و داروخانه ها بیشتر از طریق فروش اجناس بهداشتی مقداری از درآمد خود را تأمین می کردند. از طرف دیگر فروش دارو به بازار سیاه کنار پیاده روهای ناصرخسرو کشیده شده بود.

«سلام.» پادوی شرکت یک کارتن بزرگ جوراب آماده بسته بندی کنار میز کاری که هاله نشسته بود گذاشت و بیرون رفت. هاله برچسب ها، سلوفون ها و جعبه ها را روی میز دسته کرد و مشغول بسته بندی شد.

کمی از ظهر گذشته، آقای مستوفی صاحب شرکت که مرد جوان و خوش تیپی بود وارد اطاق کار هاله شد و پس از سلام و احوالپرسی به هاله گفت: «خانم پناهی من امروز همینجا غذا می خورم، فکر کردم اگر شما برای غذا بمونین برای شما هم غذا سفارش بدم.»

این دومین بار بود که مستوفی پیشنهاد صرف غذا به هاله می داد. بار اول را هاله بهانه آورده بود که باید مادرش را نزد پزشک ببرد و مستوفی گفته بود: «اشکالی نداره، دفعه بعد.»

هاله مشکلی نداشت با او غذا بخورد، اما وقتی کارخانه تعطیل می شد او راحت نبود با مستوفی تنها باشد. از این گذشته شنیده بود برخی صاحبان شرکت ها از جایگاه خود سوء استفاده می کنند. «خیلی بیخشید، خواهرم قراره بیاد دنبالم که بریم خرید.»

وقتی هاله از شرکت خارج

شد با این فکر کلنجر می رفت که آخر برج پس از گرفتن حقوقش دیگر سر آن کار نرود.

آفتاب گرم بهاری بر شهر می تابید و با اینکه باران شب قبل دود و غبار هوا را شسته بود، با اینحال در کنار خیابان که منتظر تاکسی می ایستادی هوای آلوده آزار دهنده بود. بخصوص که محسن کمی در هوای آلوده رنج می برد. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و او سعی کرد تا قبل از شش که قرار بود هاله تلفن کند خانه باشد.

مجید، برادر محسن هشت سال از او بزرگتر بود و با همسر و سه فرزندش در همان نزدیکی زندگی می کردند. او از زمانی که پدرشان فوت کرد تقریباً هر روز به مادرش سر می زد. بدون شک از دست دادن پدر برای همه غم انگیز است، اما محسن نمی توانست به خودش دروغ بگوید. از بس پدرش سختگیر بود، محسن پس از مرگ او می توانست در خانه نفسی بر راحتی بکشد. بخصوص که مادر چون پدر سختگیر نبود و محسن پیش خود فکر می کرد که مادرش نیز از سختگیرهای پدر آسوده شده بود، ولی به زبان نمی آورد.

وقتی محسن به خانه رسید، مجید داشت خداحافظی می کرد که برود.

محسن به آشپزخانه رفت تا برای خود چای بریزد. «مامان برای شما هم بریزم؟»

«بریز مادر. تو سماورم آب بریز.»

محسن چای را جلوی مادر گذاشت و چای خود را داغ داغ سر کشید. ساعت پانزده دقیقه از شش گذشته بود. او دوشاخه تلفن را از پریز کشید.

«من تلفنو می برم تو اطاق خودم. قراره بهم زنگ بزنی.»

نسرین خانم، مادر محسن یک پسر دیگر هم بزرگ کرده بود، اما هیچ تناسبی بین محسن و مجید نبود. دو آدم کاملن متفاوت بودند. مجید حرف شنو و ساعی در مقابل محسن کله شق و پابه گریز.

اطاق محسن آنطرف حیاط قرار داشت. خانه شان یک ساختمان قدیمی باز سازی شده بود با حیاطی بزرگ، چهار باغچه در چهار طرف حوض و یک درخت خرمالو با شاخه های افراشته در یکی از باغچه ها. پائیز که میشد محمود آقا خرمالو ها را می چید، رسیده ها را برای اقوام می فرستاد و آنها را که هنوز نرسیده بودند، سینه کش آفتاب روی لبه های اطاق پنج دری ردیف می کرد.

محسن تلفن را به پرریز اطاق زد و یک شلوار راحتی پوشید. در بیست و چهار ساعت گذشته کیفی گوشه دلش بود که آنرا مالش می داد، اما هر چه ساعت به هفت نزدیکتر می شد کیف به دل شوره رو می نمود.

اگه تلفن نزنه!

از مخیله محسن گذشت.

محسن خواهر بزرگتری داشت که شوهر کرده بود. او ناگهان به این اندیشه افتاد؛ وقتی خواهرش هنوز دختر خانه بود آیا با پسری دوست بوده یا نه؟ و اگر چنین بوده؛ مطمئن مخفیانه باین کار دست می زده، چون اگر پدر می فهمید حتمن برای او خیلی گران تمام می شد.

با زنگ تلفن دل محسن ریخت. به ساعت نگاه کرد. ۱۰:۷. گوشی را برداشت و آرام گفت: «الو..؟»

«محسن؟» صدای هاله از آنطرف سیم آمد.

«سلام هاله، خودم هستم.»

اگر نبض آنها را در دو طرف سیم می گرفتند نشان میداد تند تر از معمول می زنند. نه بدلیل عشقی که ممکن بود بین آندو شکوفا شده باشد، بلکه نخست بخاطر هیجانی که انسان مجرد در ارتباط با جنس مخالف بآن دچار می شود. اولین بار بود که محسن تا این حد شیفته دختری شده بود. او قبلن به شیطنت های نوجوانی دست زده، اما دلش تا بحال برای کسی نتپیده بود.

برای هاله اما، موضوع کمی فرق می کرد. «راستی چند سالته؟»

«۲۰ سال.» محسن جواب داد.

«جدی می گی؟»

«باور کن. چطور مگه؟»

هاله پس از مکث کوتاهی گفت: «بزرگتر بنظر می رسی.»

«مثلن چند ساله؟ تو چند ساله ته؟»

«من ۲۲ سالمه.»

محسن کنجکاوانه پرسید: «اگر میدونستی ۲۰ سالمه شماره م رو نمی گرفتی؟»

«نه موضوع اون نیست، من زندگی رو خیلی زود شروع کردم.»  
«یعنی چی؟» وقتی سکوت هاله کمی طولانی شد محسن فکری از مغزش خطور کرد. «نکنه شوهر داری!»  
خنده هاله در آنطرف سیم به محسن امید داد که فکرش درست نبوده.  
«پس چی، چرا می خندی؟»

«من اصلن از خودم تعجب می کنم چرا بهت زنگ زدم.»  
محسن با کمی تردید گفت: «داری ناامیدم می کنی. نمی خوای همدیگرو ببینیم؟»

«من همچی حرفی نزدم.»  
«پس کی؟ من می خوام از نزدیک باهات حرف بزنم. از کجا داری زنگ می زنی؟»

«از سر خیابون.»

«می تونم پیام بیرون همدیگرو ببینیم؟»

«الان؟»

«آره.»

هاله لختی اندیشید. «خیلی نمی تونم بیرون بمونم.»  
«باشه، من الان میام اونجا. تو داخل باجه نشون بده که داری تلفن میزنی، ولی درو باز بذار من بیرون وایمیسم با هم حرف بزنیم.»  
هاله خندید. «شیشه باجه شکسته، احتیاج نیست درو باز بذاریم.»  
«چه خوب. پس من خودمو می رسونم.»

پسرها و دخترها از برخورد با کمیته چی ها که پیوسته بدنبال آنها بودند اجتناب می کردند. هر چه بود مسئولین فکر می کردند می توانند با این طرفنها مانع معاشرت دختر و پسر بشوند. چماق جنگ همچنان برای مخالفت با خواسته های مردم فرود می آمد. دو بار هاله را بدلیل بدحجابی در خیابان گرفته و به در خانه برده بودند. عفت خانم که از زمان ازدواجش هیچگاه دیگر چادر بسر نکرد و روسری را نیز پس از انقلاب بالاچار روی سر می انداخت بار دوم به مأموران گفته بود: «آقا این دختر منه و از نظر منم اشکالی نداره اینطور بره بیرون. گناهم داشته باشه گردن من!»

چیزی نمانده بود هم هاله و هم مادرش را به کمیته ببرند، تا اینکه هاله خود پا در میانی کرد؛ به کمیته چی ها گفت که اعصاب مادرش خراب است و منظوری ندارد. بالاخره خودش شفاهن تعهد داد تا آنها راهشان را کشیدند و رفتند.

هاله که ضمن انتظار در باجه تلفن به دوستش تلفن کرده بود، با دیدن محسن با او بدرود گفت و ارتباط را قطع کرد، ولی گوشی را همچنان نگهداشت و از محسن پرسید. «چرا نفس نفس می زنی؟»

«آخه یه قسمت راه رو دویدم که تو زیاد منتظر نمونی.» محسن با دیدن هاله در چادر سیاه تعجب کرد و پرسید: «چادر سرت می کنی؟»  
«نه بابا، سرم کردم در امان باشم. همین یه چادرو تو خونه داریم، هر کدوم احتیاج داشته باشیم استفاده می کنیم.»

«چند تا خواهر داری؟»

«هفت تا.»

«پس خوش بحال دامادتون.»

«خوش بحال دامادمون؟»

پرتو چراغ های خیابان، از ورای شاخه های درختان، نوار باریکی از نور روی صورت هاله می انداخت که پیوسته جا بجا می شد.

محسن نگاهی به اطراف انداخت، به باجه نزدیکتر شد و به چشمهای هاله نگاه کرد. «وقتی پلک می زنی انگار مژه هات از خواب عمیقی بیدار میشن.»

هاله خندید. راستی را که از این حرف محسن خیلی خوشش آمد و اگر تصمیم داشت به گونه ای دیگر با او صحبت کند، با این حرف او تجدید نظر کرد. «چیکار می کنی؟ مدرسه رو که تموم کردی.»

محسن با دلخوری گفت: «پارسال کنکور قبول نشدم، اگر امسال هم قبول نشم باید برم سربازی.»

پس چرا بمن شماره تلفن دادی!

هاله در خود گفت.

«چی شد؟ چرا رفتی تو فکر؟» محسن پرسید.

«نه، چیزی نشد.»

«فکر کنم معاف بشم...» محسن دوباره اطراف را کمی پائید. «تو هوای

آلوده تنگی نفس پیدا می کنم.»

«دکتر چی میگه؟»

«گفته هوا که آلوده است بیرون نرم.»

هاله نگاهی به ساعتش انداخت. «داره دیرم میشه.»

«من تا نزدیک خونتون باهات میام.»

«تو محل؟»

محسن به کوچه پهنی که سر آن مانع سیمانی برای جلوگیری از ورود اتومبیل کار گذاشته بودند اشاره کرد. «از اون کوچه میون بُر میزنیم. کسی بیرون نیست الان.»

«پس تو جلوتر برو تو کوچه تا من پشت سرت پیام.»

باد دلچسبی در خیابان می وزید و زمزمه ای در میان شاخه های درختان ایجاد می کرد و گاه صدای سارها را که روی شاخه ها خوابیده بودند در می آورد. محسن سرمست وارد کوچه شد و هاله نیز پس از لختی گوشی را گذاشت و از باجه تلفن بیرون رفت.

هاله وقتی به یک متری محسن رسید گفت: «عجب مکافاتیه.»

محسن آهسته تر کرد تا هاله شانه به شانه او رسید. هر دو هم قد بودند و هیچکدام مجبور نبود برای نگاه کردن در چشم دیگری سر را بالا نگهدارد. «تنها کمیته نیس که، بعضیا خودشون یه پا کمیته چی شدن.» محسن سر را بسمت هاله چرخاند و به نیمرخ او نگاه کرد. هاله نیز رو بسوی او کرد.

«میای یه روز بریم سینما؟» محسن پرسید.

«سینما خطریه.»

«نه، بریم تو دیگه کسی کاری نداره.»

«از این بی شرفا هر چی بگی بر میاد. یه دفعه میگن شناسنامه.»

محسن با اینکه خود چنین موردی تجربه نکرده بود، ولی یقین داشت که حق با هاله است. «پس بریم پارک. دو طرف یه نیمکت میشینیم، اگر گشت اومد می گیم با هم نیستیم، تصادفی رو یه نیمکت نشستیم.»

هاله لبخندی بر لب داشت و سر بزیر.

به تاریکی کوچه که رسیدند محسن از روی چادر دست هاله را جستجو کرد. «می تونم دستتو بگیرم؟»

هاله با همان لبخندی که به لب داشت، دستش را آرام از زیر چادر بیرون برد. دست محسن همانجا منتظر، انگشتان او را بنرمی گرفت. «چقدر انگشتات سردن.»

«آره، نمی دونم چرا.»

«کی بریم پارک؟ تو کار میکنی؟»

«فعلن آره، اما شاید دیگه از سر برج نرم.»

«چرا؟»

داشتند به آخر کوچه نزدیک می شدند. هاله به آرامی انگشتانش را از دست محسن بیرون کشید. «داریم میرسیم. باید از هم جدا شیم دیگه.»

محسن ایستاد و دوباره دست هاله را از همان روی چادر گرفت. «خوشحال شدم همدیگرو دیدیم.»

«من بهت زنگ می زنم.»

«کی؟»

«پس فردا خوبه؟»

«چرا فردا زنگ نمی زنی؟»

«آخه هر روز هر روز خوب نیست.»

«من فردا منتظر تلفنت میشم. باشه؟ موقع امروز.»

هاله دست محسن را از زیر چادر فشار داد. «باشه، پس تا فردا.»

## فصل سوم

هاله دختری نبود که در دوستی با پسرها زود به آنها نزدیک شود. اگر او دست خود را در قرار اول به محسن داد، چون احساسش می گفت بده. و وقتی انگشتانش را که در نوازش محسن کمی گرم شده بودند عقب کشید، چون کوچی به انتها رسیده بود. هاله در نگاه های محسن جز پاکی و شیفتگی نمی دید. از او نپرسید آیا همیشه در قرار اول دست دختران را در دست می گیرد، چرا که هرگز فکر نمی کرد او با دختران زیادی دوست شده باشد.

بنظر هاله گروهی از پسران در برخوردارشان، زود دختر را بخانه دعوت می کردند و پیوسته می کوشیدند تا در همان قرارهای نخست کام خود را بگیرند.

از طرف دیگر دخترانی نیز بودند که به این شیوه ها آموخته شده بطوریکه خود را طرف دیگر ماجرا می دیدند. آنها نیز از همبستر شدن با جنس مخالف لذت می بردند و این را حق خود می دانستند بدون اینکه احساس کنند مورد سوء استفاده قرار گرفته اند.

اما موضوع به همینجا خاتمه نمی یابد. در جوامع سنتی-مذهبی چون ایران، زنان در شب زفاف در مقابل یک آزمایش نابرابر قرار می گیرند. در حالیکه مرد در همخوابی های احتمالی پیشین خود تغییری در اعضایش بوجود نیامده، دوشیزه بودن یا نبودن زن می تواند در آینده او تاثیرگذار و حتی تعیین کننده باشد.

هاله نمی دانست مثلن معتقدان به بودا چگونه در مورد دوشیزگی می اندیشند، اما او جامعه خود را می شناخت و با فرهنگ جامعه های آزاد نیز از دور آشنایی داشت.

آفتاب بعد از ظهر اردیبهشت از نیمه آسمان گذشته و آهسته آهسته خود را به سمت مغرب می کشید. شعاع های آن بر نیمه شرقی پارک ساعی تابیده

و گرمای مطبوعی در بدن اندک مردمی که در آن قسمت بودند ایجاد می کرد.

زن و شوهر جوانی دست دختر ملوس خود را که موهایش از دو سمت بافته بود گرفته بودند و جلوی حوض آبنا می گرداندند.

در همان محوطه، هاله در یکسو و محسن در سوی دیگر یک نیمکت نشسته و زن و شوهر جوان نیز متوجه آنها بودند.

«طفلکا می ترسن کنار هم بشینن.» زن به شوهر گفت.

شوهر جواب داد: «وقتی دوران خودمونو با اینا مقایسه می کنم، خیلی دلم براشون می سوزه.»

«مهمونی، دیسکو، کاباره... البته ما که اهل کاباره نبودیم، یعنی سنمون هم به کاباره رفتن نمی خورد.» زن ناگهان بچه را بغل کرد و به شوهر گفت: «اون دو تا مأمور پارک رو دیدی از اونطرف رد شدن؟»

«آره.»

«رفتن به اون دختر و پسری که اون پائین نشستن یه چیزی گفتن. اونام بلند شدن رفتن.»

«متوجه این نشدم.»

«بیا بریم به این دوتا بگیم اگه میخوان با ما باشن.»

مرد بچه را از زن گرفت و بسمت هاله و محسن رفتند.

هاله به محسن گفت: «ببین دارن میان طرف ما. ازشون بخوایم پیش ما بشینن.» هاله از جا برخاست و به زوج جوان که به آنها رسیده بودند گفت: «این جا جا هست اگه میخواین بشینین.»

زن لبخندی زد، نگاهی به شوهرش انداخت که یعنی چه بلاس، و به هاله گفت. «ما اومدیم همینو بهتون بگیم. دیدین مأمورای پارک رفتن یه چیزی به اون دختر پسرا گفتن؟»

محسن برخاست. «بله من دیدم، به هاله گفتم اونطرف نشسته هواسش بهشون باشه.»

زن که خود را راحت احساس می کرد روی نیمکت نشست. «آره، بعدن او دو تا بلند شدن رفتن.»

هاله کنار زن نشست. «لابد بهشون گفتن اگه نرین زنگ می زنیم به کمیته.»

مرد گفت: «بعید نیست چنین دستوری بهشون داده باشن.» او دست خود را پیش برد. «من مهران هستم.»

محسن دست او را فشرد. «منم محسنم.» و سپس به هاله اشاره کرد. «اسم ایشونم هاله است.»

زن دست خود را بسوی هاله پیش برد. «من مهسا هستم.»

هاله دست او را فشرد. «خیلی از آشنائیتون خوشحالم.»

«آقا مهران، بفرمائید بچه بغلتونه.»

«نه شما بشینین، من راحتم. این دُخْمَلَمون یاد گرفته راه بره، منم مواظبشم.»

مهسا دستمالی به مهران داد. «مهران قربونت، بستنی که ریخته رو لباسش پاک کن.» بعد رو به هاله کرد. «چند وقته با هم دوستین؟»

هاله نگاهی به محسن انداخت. سپس گفت: «خیلی وقت نیست.»

محسن سخن را بدست گرفت. «راستش دفعه دومه همدیگرو می بینیم. سخت می گیرن، نمیذارن رابطه سالم بین جونا باشه.»

مهسا به مهران اشاره کرد. «الان شوهرم داشت می گفت؛ وقتی دوران خودمونو با اینا مقایسه می کنم، خیلی دلم براشون می سوزه.»

محسن نگاه خود را روی مهران و مهسا جا بجا می کرد. «والا دلسوزی هم داریم. آخه اینکه ما تو یه پارک عمومی بشینیم با هم حرف بزنیم کجاش خلاف شرعه! الکی مته به خشخاش میذارن.»

مهران همانسان که چشمش به کودک بود گفت: «حالا نه اینکه فکر کنین قبل از انقلاب همه چی عالی بود، ولی دیگه در مسائل خصوصی آدم دخالت نمی کردن.»

محسن پرسید: «شما چند سالتون بود انقلاب شد؟»

«من ۲۶ سالم بود، مهسا ۲۴.»

هاله پرسید: «چند وقته که ازدواج کردین؟»

مهسا نگاهی به مهران انداخت. «دو سال بعد از انقلاب بود ازدواج کردیم.» و بعد رو به هاله کرد. «۶ ساله فکر کنم.»

تبسم روی لب های هاله نشست. «چقدر بهم میاین. با یه بچه کوچوکو و ناز.»

«مرسی.» مهسا رو به مهران کرد که چند قدم بدنبال کودک دور شده بود. «مهران؛ هاله می گه خیلی بهم میایم.»

محسن در کنار هاله نشست.

مهران کودک را بغل کرد و بسمت آنها رفت. «بذار سعی کنم از نقطه نظر هاله خانم به خودمون نگاه کنم...» مهران نگاهی به کودک انداخت، بعد به مهسا و سپس گفت. «حق داره، منکه در کنار تو و این احساس خوشبختی می کنم.» مهران کودک را بزمین گذاشت تا او دوباره راه برود.

محسن پرسید. «یعنی هیچ وقت اختلاف بینتون پیش نمیاد.»

«بنظر من خوشبختی وقتی بوجود می آید که آدم بتونه راهی برای حل اختلافها و همزیستی شیرین پیدا کنه. بسختی ممکنه دو نفر که در دو خانواده متفاوت و شرایط گوناگون بزرگ شدن همسان فکر کنن.» مهران بدنبال کودک رفت و مهسا چشم به آنها داشت.

محسن دستش را روی دست هاله که کنار او روی نیمکت بود گذاشت. هاله از مهسا پرسید: «اسم کوچولوتون چیه؟»

مهسا که داشت برمی خاست تا بسمت شوهر و کودک برود گفت. «نازنین.»

با دور شدن مهسا محسن از هاله پرسید. «بگو دیگه؛ چرا گفتی زندگی رو زود شروع کردی.»

هاله دستش همانجا که بود انگشتان محسن را گرفت و کمی فشرد. الان نمیتونم بگم، اینا هستن.»

محسن کمی دلخور گفت: «هر دفعه ازت می پرسیدم از زیر جواب دادن در میری. چرا؟»

هاله نگاه ملتمسانه اش را در چشمهای محسن انداخت و همانجا نگهداشت. «یه فرصت دیگه بهم بده.»

محسن همانطور باو نگاه می کرد و می اندیشید؛ او چه رازی دارد که نمی تواند بگوید.

هاله دوباره گفت: «باشه؟ یه فرصت دیگه.»

با اینکه محسن مشتاق بود او هماندم بگوید، ولی رفتار و طرز گفتار هاله چنان برای او شیرین و شیفته کننده بود که دست او را بالا آورد و آنرا بوسید. «باشه.»

هاله خندید و پلک ها را روی هم گذاشت و محسن ترسید که عاشق هاله شده باشد!

مهسا نزد آنها بازگشت و گفت: «ما باید کم کم بریم. میخواین تا جایی برسونیمتون؟»

هاله به محسن نگاه کرد و گفت: «وگرنه باید دم در پارک از هم جدا شیم.» سپس رو به مهسا کرد. «آخه مزاحمتون میشیم.»

«نه مزاحم نمیشین. با دیدن شماها یاد جوونیامون میوفتیم.»  
مهران در حالیکه دست نازنین را گرفته بود با قدمهای او نزدیک شدند.  
هاله بسمت نازنین خم شد. «وای... چه نازی می کنه راه میره.» و با انگشت کوچک پشت دست او را نوازش کرد.

«مَمَم.» نازنین گفت.

هاله پرسید: «حرف می زنه؟»

مهران جواب داد: «فعلن به مامانش میگه مَمَم.» و رو به مهسا پرسید:  
«چی شد؟»

«میگن مزاحمتون میشیم.»

مهران با خنده گفت: «عیب نداره، حالا شما مزاحم ما بشین یه دفعه هم ما مزاحم شما میشیم.» او نازنین را بغل کرد و همگی بطرف خروجی پارک که از وزرا سر در می آورد راه افتادند.

زمین باز هم چرخیده، خورشید را به پشت ساختمانها و بلندی های شهر رانده و نسیمی که از میان فواره های آبنا میگذشت خنک و فرحبخش بود.

قبل از اینکه مهران، هاله و محسن را در میدان توحید پیاده کند، مهسا شماره تلفن خانه شان را به آنها داد و از آنها خواست که تماس بگیرند تا هم را باز ببینند.

مغرب شده بود و هوا داشت تاریک می شد. محسن و هاله به یک ایستگاه اتوبوس که مردم در آنجا منتظر بودند نزدیک شدند. هاله گفت:  
«چه عالی شد. مگه نه؟»

محسن جواب داد: «خیلی، چه دوستای خوبی پیدا کردیم. آدمای با سواد و فهمیده ای هستن. میگم همینجا قاطی مردم وایسیم.»

هاله در کنار او ایستاد. «چه دختر نازی دارن.»

«تو بچه خیلی دوست داری؟»

هاله باو نگاه کرد و متقابلن پرسید. «تو دوست نداری؟»

«چرا. ولی مطمئن نیستم اون بچه آرزو داشته باشه من بوجدش

بیارم.»

یک اتوبوس خالی آمد ولی به عده ای از جمله هاله و محسن نرسید.  
«هاله؛ ببین من پیشنهاد می کنم با هم تاکسی بگیریم. پیاده که شدیم تو برو تو همون کوچه دیشب، منم پشتت میام.»

مسیر مستقیم بود و زیاد منتظر تاکسی نشدند. جلوی یک پیکان شخصی خالی بود و آنها را سوار کرد. آنها تا کنون چنین تنگاتنگ هم ننشسته بودند و پس از لختی، گرمای متصاعد از بدنهای یکدیگر را در خود احساس کردند.

محسن در گوش هاله گفت: «چقدر مطبوعه نزدیکت بودن.» و هاله همانگونه که در چنین مواقعی عادت داشت انگشت او را فشار داد.

سر خیابانی رسیدند که شب پیش جلوی تلفن عمومی آنجا، برای اولین بار پس از روبرو شدن در تاکسی با هم قرار گذاشته بودند.

«همین بغل لطفن ما پیاده میشیم.»

وقتی هاله پیاده شد، برای رفتن به آنطرف خیابان بطرف خط کشی عابر پیاده براه افتاد و محسن پس از پرداخت کرایه در پی او روان شد.

سر شب بود و رفت و آمد بیشتری در کوچه موعود.

«اگر مادرت بفهمه با من دوستی چی میگه؟»

هاله جواب داد: «من مشکلی ندارم به مادرم بگم. تو چی؟»

«اگر پدرم زنده بود سخت می گرفت. اون خیلی مذهبی بود.»

دوباره به همان نقطه تاریکتر کوچه رسیدند. محسن دست هاله را جستجو کرد و انگشت او را گرفت. گویی همین که انگشتش باو بند بود دنیا هم مال او بود. هیچ گونه اندیشه دیگری در آن لحظه نداشت.

محسن در گوش هاله زمزمه کرد. «کی همو دوباره ببینیم؟»

«محسن؛ میدونی... ما قبل از اینکه بیشتر به هم عادت کنیم باید

همدیگرو بهتر بشناسیم.»

«یعنی چی؟ تو متوجه نشدی من چه احساسی بهت دارم؟»

«چرا متوجه شدم، بخاطر همینه که نمی خوام بخاطر من ناراحتی برای

تو بوجود بیاد.»

«داری گیجم می کنی عزیزم!» اولین بار بود که محسن اصطلاح

عزیزم را برای هاله بکار می برد.

هاله قبل از اینکه از ناحیه تاریک بگذرند، ایستاد و دستهای محسن را در دست گرفت. «تو ماهی. بذار من به مهسا زنگ بزنم، قرار بذاریم بریم اونجا. من باید باهات حرف بزنم.»

چه جانبخش بود تماس دستان او. برای اولین بار فرصتی دست داده بود تا هاله دستهای او را بگیرد.

«کی زنگ میزنی؟»

«تازه امروز شماره شو داده، نمی دونم درست باشه فردا زنگ بزنم.»

## فصل چهارم

«الان من این دوست پسر تو می برم تا فکر نکنه تخته ش خوبه.» مهران کرکری خواند و تاس ریخت. شش و پنج آورد.

محسن شاکی شد. «آقا مهران، شما از همون اول یا جفت آوردی یا شیش و بش.»

دو روز پس از برخورد با مهران و مهسا در پارک، هاله به مهسا زنگ زده بود و قرار گذاشتند عصر فردای آنروز به خانه آنها بروند. هاله به مهسا گفته بود: «من یه مطلب مهمی باید به محسن بگم، ولی هربار هم رو دیدیم با ترس و لرز و دلشوره بوده و نشده...»

مهسا نگذاشته بود حرف او تمام شود. «فردا بیاین اینجا، تو یه فرصتی با هم حرف بزنین بهش بگو.»

مهران همینطور که تاس می ریخت و روی شانس بود، از همانجا که نشسته بود از هاله پرسید: «شما کار می کنی؟»

«بله تو یه شرکت تولیدی، ولی احتمالن تا آخر برج بیشتر نمی رم.»

«بفرما مهسا؛ اینم مهد کودک! خوب چرا نمای نازنین و نگهداری مهسا بره سر کارش؟»

«بروی چشم.»

مهسا با هندوانه قاچ کرده در یک کاسه بزرگ بلور از آشپزخانه به نشیمن رفت و رو به هاله پرسید: «راستی میای؟»

«معلومه که میام، شماها اینقدر بما محبت کردین، باید یه جوری جبران کنم.»

مهران دو تا از مهره های محسن را زده بود و دست آخر بودند. او تاس آخر را ریخت. «جفت هر چی باشه.» چهار و پنج آورد، ولی فرقی نمی کرد او بازی را برده بود. «آقا خسته نباشی.»

محسن به مزاح گفت: «شما خسته شدی از بس جفت آوردی.»

«عیب نداره، حالا بیا بریم مهسا هندونه خنک قاچ کرده.» و رو به مهسا پرسید. «مهسا کی بریم نازنینو بیاریم؟»  
«هندونتو بخور بریم.»

مهران دو قاچ هندوانه در پشقابش گذاشت و رو به هاله کرد که الان محسن کنارش نشسته بود. «هاله خانم؛ پس قرارمون باشه از اول خرداد؟»  
«حتمن. در خدمتم.»  
«چقدر حقوق میخوای؟»

«حقوق؟ من برای حقوق نمیخوام نازنینو نگهدارم.»  
مهسا دنباله سخن را گرفت. «میدونم هاله جون. از نیتت هم ممنونم. ولی موضوع تعارف نیست. این یه کار تمام وقته و فرصت دیگه برای تو نمیداره که بخوای جای دیگه درآمد داشته باشی.»

هاله با رضایت گفت. «هر چی خودتون تعیین کنین.»  
مهران قاچ آخر را جوید، پشقاب را روی میز گذاشت و از جا برخاست. «باشه قبوله.» سپس رو به مهسا کرد. «من حاضرم عزیزم.»  
مهسا که سویچ بدست روی دسته مبل نشسته بود برخاست. «بچه ها پس باشین تا ما بیایم.»

وقتی آنها رفتند، سکوت خانه آرامشی به هاله و محسن داد. مطمئن بودند که بدور از ترس می توانند هر چقدر می خواهند با هم گفتگو کنند.  
محسن منتظرانه به هاله نگاه کرد.

«محسن؛ نمی خوام با حرفهایی که الان میخوام بهت بزنم از خودم دورت کنم، ولی در ضمن نمی تونم بهت نگم.»  
«بگو هاله؛ من منتظرم بشنوم.»

«دفعه اول که بهت زنگ زدم و گفتم من زندگی رو زود شروع کردم، یادته چی از من پرسیدی؟»  
«پرسیدم شوهر داری.»

این تنها فکری نبود که از فکر محسن عبوره بود کرد. وقتی موضوع بصورت یک راز برای محسن درآمد، او احتمال دیگری هم داد. که شاید هاله دختر نباشد. ولی نمی توانست قبول کند که هاله از کسی فریب خورده و یا آزادانه با کسی همبستر شده باشد و امیدوار بود که چنین نباشد. ولی اکنون زمان آن بود که حقیقت را در مورد او بداند.

«من همونطور که گفتم شوهر ندارم، ولی یکبار ازدواج کردم اما بعد از مدت کوتاهی جدا شدیم.»

همینکه حدس دوم محسن غلط از آب درآمد برای او جای مسرت بود. «خوب کرده باشی. من اصلن از تو نمی پرسم چرا جدا شدی. شاید فکر می کنی من هنوز خیلی جونم و چیزی ندارم.»

«نه...»

«نمی دونم؛ شاید ترجیح میدی با مردی که وضعش خوبه ازدواج کنی. کسی که سربازیشو رفت باشه...»

«با این حرفت اذیتم می کنی. من دنبال پول نیستم.»

هاله انتظار نداشت شنیدن این مطلب برای محسن ساده و قبولش ساده تر باشد، اما از سوی دیگر او نگران عکس العمل خانواده محسن بود.

«ببین محسن؛ تو فکر نمی کنی چون من از تو بزرگترم، قبلن هم ازدواج کردم خانواده تو با ادامه معاشرت ما مخالفت کنن؟»

محسن نمی خواست به چنین چیزی فکر کند. فکر اینکه مادر و برادرش مخالفت کنند او را آزار می داد. «چرا من باید به یک چنین چیزی فکر کنم؟ مگه او نا اونطور که من می خواستم زندگی کردن که من بخوام به حرف او نا گوش بدم؟»

حرف های محسن بگوش هاله منطقی می آمد، اما او وحشت داشت.

«من می ترسم.»

«از چی؟»

«نمی دونم.»

«اگر نمی دونی، پس حتمن چیزی وجود نداره که ازش بترسی.»

هاله ساکت شد. چیزی برای گفتن نمانده بود. محسن گفت. «تو فکر میکنی من هنوز بچه ام. درسته؟»

«نه محسن، اصلن این فکر رو نمی کنم. ولی همینکه تو بمن اعتماد می کنی و نمی خوای بدونی...» هاله جمله اش ناتمام ماند.

«می خوای بگی اشتباهه! یا اینو روی بی تجربگی من میداری.»

«بازم هیچکدوم...»

محسن درست گفته بود؛ هاله احتمال می داد شدت کشش محسن نسبت به او باعث ساده اندیشی او شده باشد و او واقعیات را آنطور که هستند

نبیند. ولی برخورد محسن به نحوی بود که راه گریز را برای هاله سد می کرد.

معیار محسن این بود که هاله با ازدواجش کار غیر اخلاقی و خلاف شرع انجام نداده است. اما اگر این رابطه خارج از ازدواج می بود، بدون شک شکل دیگری برای محسن داشت.

«هاله من دارم عاشقت می شم.»

«نه نگو محسن، حالا زوده.»

«ببین! بازم فکر می کنی که من دچار عشق کور شدم و شاید عشق رو از یک احساس زودگذر تشخیص نمیدم.»

هاله دیگر در مقابل محسن مقاومت نکرد، دیگر چیزی نگفت و آینده را به گذر زمان سپرد.

محسن گفت: «امروز برای اولین بار بدون روسری موهاتو دیدم. خوشرنگن.» بعد پرسید: «هیچکدوم از خواهرت راجع به من می دونن؟»  
هاله سر برداشت. «غزاله دیروز کنجاوی می کرد. ولی نه نمی دونن.»

## فصل پنجم

آفتاب بعد از ظهر یک روز گرم اوائل مهرماه بر حیاط خانه محسن و بر پنجره های اطاق او می تابید. در زیر اطاق او که از کف حیاط چند پله به بالا می خورد، حوضخانه ای قرار داشت که از کف حیاط چند پله به زیر می رفت و محسن بیاد می آورد که در بچگی پدرش او را مجبور می کرد در بعدازظهرهای گرم تابستان با او روی تخت حوضخانه بخوابد. محسن بالاچار در کنار او دراز می کشید، اما یواشکی پدرش را می پائید و همینکه او بخواب می رفت خود برمی خاست و با ماهی های قرمز داخل حوض شش گوش حوضخانه بازی می کرد.

از آن روزها سال های بسیار گذشته بود، و از روزی که محسن با هاله آشنا شده بود نیز چند ماه می گذشت. در این مدت هاله و محسن یکدیگر را به خانواده هایشان معرفی کرده و با هم معاشرت داشتند.

هاله لب حوض کاشی کاری و کم عمق حوضخانه نشسته بود، انگشتش را در آب خنک حرکت میداد و از دیدن آنهمه ماهی قرمز که در حوض شنا می کردند لذت می برد.

«این ماهیا بیشترشون تابسونا تو حوض حیاطن.» محسن خربزه ای را که در کنار حوض خنک شده بود قاچ کرده و یک برش شتری بسوی هاله دراز کرد. «زمستونا میاریمشون تو حوضخونه. چند روز پیش که یه دفعه هوا سرد شد، من کوچیکاشونو از حوض تو حیاط ریختم اینتو.»

هاله از همان روز نخست که به خانه محسن آمد و با مادر و برادر او آشنا شد؛ عاشق حوضخانه شده بود.

محسن قاچی هم برای خود برید. «پدرم می گفت وقتی این خونه رو خریده بود، دیوارای اطاق پنج دری که مهمون خونه است، آینه کاری بوده.»

هاله گفت: «چه حیف ازش نگهداری نکردن.»

«پدرم می گفت بیشتر آینه ها شکسته بودن. صاحبش مرده بود و  
ظاهرن بچه هاش بیخیال نگهداری خونه شده بودن.»

در ماه هایی که گذشته بود، آندو بیش از پیش بهم نزدیک و علاقمند شده  
بودند. وقتی مادر محسن فهمید که او در مورد هاله جدی است، نخست  
عکس العمل شان داد، همانسان که هاله پیش بینی کرده بود.

«مادر؛ ما که نمی خوایم فردا با هم ازدواج کنیم، شما اول بشناسش ببین  
چطور دختریه. خودمونم احتیاج داریم بیشتر همدیگر رو بشناسیم. شما  
راضی هستی مارو تو خیابون بگیرن مشکل برامون پیش بیاد؟»

بدون شک مادر محسن راضی به چنین چیزی نبود، ولی همسایه ها  
رفت و آمد هاله را به خانه آنها می دیدند و نمی دانست مردم چه فکر می  
کنند.

«هر طور میخوان فکر کنن.» محسن گفته بود. «مگه ما به مردم می  
گیم چطور زندگی کنن؟»

این بود اختلاف محسن با برادرش مجید. مجید وقتی بیست و چهار ساله  
بود و در بانک ملی استخدام شد، نزد مادرش رفته و از او خواسته بود که  
برایش به خواستگاری برود، اما محسن در بیست سالگی دختری را با خود  
به خانه برده و می گوید: "من عاشق این دخترم!"

«آخه اگر پدرت زنده بود چی می گفت؟»

مجید برای آرام کردن مادرش باو گفته بود: «مادرجون زمونه عوض  
شده، شما بمن نگا نکن.»

هاله با پارچ، آب روی دست محسن ریخت تا نوچی دستش شسته شود.  
آنها هرگز در آب حوض چیزی نمی شستند.

«اگر معاف نشی چی محسن؟»

«اگر نرم که نمی تونم کاری بکنم، هر جا برای کار بری کارت پایان  
خدمت می خوان.»

محسن در امتحانات ورودی دانشگاه قبول نشده بود و اکنون باید به  
خدمت وظیفه می رفت. مجید گفته بود. «بذارین یه کی رو پیدا کنیم  
سربازیشو بخریم.»

هفت سال از جنگ ایران و عراق گذشته و معلوم نبود کی تمامی دارد.  
جنگی که با سبکسری صدام شروع شد و با طمع رژیم حاکم بر ایران ادامه  
یافت تا اینکه در چهار سال آخر به یک جنگ فرسایشی تبدیل گردید و

سپس به حملات وحشیانه با سلاح های شیمیایی از طرف رژیم بعثی انجامید و نهایتن "امام" مجبور شد جام زهر را بنوشد!

هاله حوض را دور زد، کنار محسن روی تخت نشست، پاهایش را روی زمین نزدیک آبرو دور حوض گذاشت و از پارچ آبریخت تا کف پاهایش را که پا برهنه در حیاط راه رفته بود بشوید. «مگه مجید نگفت سربازیتو بخرین؟»

محسن خم شد، پارچ را از او گرفت. «بده من برات بریزم... اونم یه چیزی گفته.»

«من خیلی نگرانم محسن. اگر معاف نشی باید بری جنگ. میدونی یعنی چی؟»

«آره عزیزم میدونم. ولی اگر همه بخوان این فکرو بکنن؛ کی از خاکمون دفاع کنه؟»

هاله باو حق میداد. حرفش درست بود. اما هیچکس دوست نداشت که مقام های رژیم با جبهه گیری در مقابل قطعنامه های صلح سازمان ملل متحد، جنگ را ادامه می دادند. بیشترین امید محسن به معافی بود. به زعم او مبتلایان به بیماری آسم را به خدمت نمی پذیرفتند.

هاله لحظه ای از شستن پا باز ایستاد. «تلفن!»

محسن گوش داد. «آره...» او پارچ را بدست هاله داد و از پله های حوضخانه بالا دوید.

هاله چه می توانست بکند. او بیاد آورد بار نخستی را که او در باجه تلفن با تظاهر به مکالمه، و محسن در بیرون باجه ایستاده و با هم حرف می زدند. «...اگر امسال قبول نشم باید برم سربازی.» و هاله درست بیاد داشت که پیش خود باو گفته بود:

پس چرا بمن شماره تلفن دادی!

شبی که برای اولین بار خانه مهران و مهسا با هم گفتگو می کردند، محسن باو گفته بود؛ «...شاید ترجیح میدی با مردی که وضعش خوبه ازدواج کنی.» راستی را که ممکن بود چنین چیزی در مخیله هاله وجود می داشت، اما پیش از برخورد با محسن. اضطراب و اشتیاقی که هاله از محسن، نسبت بخود در تاکسی و بعد از آن دید، چنان پنداری را از او دور کرده بود.

محسن از پنجره اطاقش هاله را صدا کرد.

«جانم؟» هاله از پله ها بالا رفت.

محسن تلفن را به سمت او دراز کرد. «مهاساست؛ میخواد باهات حرف بزنه.»

هاله تلفن را از او گرفت.

محسن گفت: «سیمش بلنده، ببرش پائین.» و سپس سیم را رها کرد تا تلفن به حوضخانه برسد.

دوستی بین مهسا و مهران از یکطرف و هاله و محسن از طرف دیگر رشد کرده تکامل یافته بود و همانگونه که هاله و مهران قرار گذاشته بودند، هاله از اول خرداد به نگهداری از نازنین مشغول شده بود. گویی هاله و محسن، آینه دوران جوانی مهسا و مهران بودند که گذشته خود را در آنها می دیدند.

محسن از پله های اطاقش پائین رفت و وارد حوضخانه شد.

«اگر آقا مهران می خواد زود بره من صبح زودتر میام مهسا جان... باشه... سلامت باشی. مامانم میگفت از تو آبی گرم نمیشه، خودم باید یه روز به مهسا خانم تلفن کنم دعوتشون کنم... آره گفتم که اونا گرفتارن. باشه، قربونت برم.» هاله گوشی را گذاشت.

جمعیت زیادی بیرون پادگان عشرت آباد جمع شده و اتوبوسهای متعددی داخل و بیرون پادگان صف بسته بودند تا پس از تقسیم شدن مشمولین، آنها را به شهرستان های اعزامی ببرند. خانواده هایی که آنجا جمع شده بودند، از جوانان خود خداحافظی کرده و آنها را بخدا سپارده بودند. در داخل پادگان، بلندگو نام مشمولین را میخواند و آنها را در دسته های پنجاه تا صد نفری تقسیم می کردند. خانواده ها موقعی می فهمیدند جوانانشان را به کجا می فرستند، که اتوبوس آنها از پادگان خارج می شدند.

هاله و مجید برادر محسن نیز در بین جمعیت بودند. با اینکه محسن به امید معافیت رفته بود، اما هاله ته دلش شور می زد. از بس جوان ها در جنگ جان خود را از دست داده بودند و در هر محله چندین کوچه بنام شهیدان نامگذاری شده بود، هاله احساس می کرد دارد محسن را از دست می دهد.

«آقا مجید؛ شما اگر کار دارین میتونین برین. من اینجا هستم تا محسن جاش معلوم بشه. زنگ می زنم به مادرتون اطلاع می دم.» و بدین ترتیب هاله مجید را بدنبال کارش فرستاده بود. می خواست تنها باشد و دقایق را بتنهایی بشمارد. سخت بود.

«شما برادرتون داره میره؟»

هاله به خانمی که کنارش ایستاده و گاه حواسش به او و مجید بود، نگاه کرد و جواب داد: «نه؛ نامزدم.»

«بحق صاحب الزمان، خدا همه شونو سالم برمی گردونه.»

«خانم وقتی مسلسل شلیک بشه هر کی تو تیررس باشه مثل برگ می ریزه زمین. خمپاره که دیگه بدتر.»

«خدا خودش عالمه.»

در همین حال درهای بزرگ پادگان باز شد و مردم جلوی در اجتماع کرده و به داخل سر کشیدند. دو مأمور نگهبان که تا آن موقع داخل اطاقک های نگهبانی ایستاده و تفنگها را بر دوش گرفته بودند از مردم خواستند راه را برای خروج اتوبوس ها باز بگذارند. «اتوبوس بیاد، بیرون صبر می کنه تا ببینین.»

مردی که خود را همراه دیگران عقب می کشید و همواره نگاهش به اتوبوسی بود که به خروجی پادگان نزدیک میشد گفت. «قزوین.»

دیگری پرسید: «از کجا می گی؟»

«پائین شیشه جلو رو نیگا کن.»

روی یک تابلو که روی داشبورت، پشت شیشه اتوبوس گذاشته بودند نوشته بود "قزوین". اتوبوس آهسته از دروازه پادگان گذشت و قبل از اینکه به خیابان بیچد، همانجا در پیاده رو وسیع جلوی پادگان توقف کرد. مشمولین سعی می کردند از پشت شیشه های بسته، آشنای خود را در آن شلوغی بیابند و خود را به او نشان دهند. محسن در میان آنها نبود.

محسن قبلن به هاله گفته بود: «همه رو که الان نمیفرستن جبهه. پخش می کنن به شهرهای مختلف تا اول آموزش ببینن.»

هاله شنیده بود که در زمان شاه دختران داوطلبانه به سپاه دانش می رفتند. محسن گفته بود. «ولی اول باید چهار تا شیش ماه تعلیمات نظامی می دیدند.» و هاله جواب داده بود. «باشه؛ اگر الانم بود من می رتم. من تیراندازی دوست دارم.» محسن با لبخند گفته بود: «تنها تیراندازی که نیست. سینه خیز و کلاغ پرم داره.»

بعد از اتوبوس اولی، سه اتوبوس دیگر هم از پادگان خارج شدند. روی تابلوهاشان بترتیب نوشته بود؛ اهواز، تبریز و خرم آباد. ولی محسن در هیچکدام از آنها نبود. آنها که عزیزشان رفته بود آنجا را ترک می کردند و جمعیت پیوسته کمتر می شد. چند سرباز، ترافیک خیابان را نگهداشتند و

سه دستگاه از اتوبوس های خالی که بیرون منتظر بودند، دنده عقب گرفته و داخل پادگان شدند.

کمی بعد دو اتوبوس دیگر پشت سر هم به خروجی پادگان نزدیک شدند. اتوبوس جلویی در پیاده رو توقف کرد و مشمولین توانستند به خانواده های خود دست تکان دهند. در میان اتوبوس بعدی که پشت اولی، ولی داخل پادگان توقف کرده و مشمولین تنها قسمتی از مردم را از شیشه جلو می دیدند، نفرات جلو سر می کشیدند. تا اینکه اتوبوس جلویی به خیابان پیچید و بعدی از دروازه پادگان گذشت. رویش نوشته بود: "کرمان".

هاله همانطور که چشم می انداخت، در پشت شیشه وسط اتوبوس کاغذ سفیدی توجهش را جلب کرد. هر کس از دیگری بالا می رفت تا خود را به آشنایش نشان دهد. هاله جلوتر رفت و پس از دیدن نوشته روی کاغذ لبش به تبسم باز شد. محسن روی صندلی کنار پنجره نشسته و روی کاغذی که پشت شیشه نگهداشته بود، نوشته بود: «۰ یو»!

از آنجا که هاله زیر پنجره ایستاده بود، تا پشت پنجره که محسن نشسته بود از یکمتر هم کمتر می شد، اما آنها صدای یکدیگر را نمی شنیدند. محسن به کاغذ نوشته شده اشاره کرد و با حرکات دهان از هاله پرسید که آیا هاله منظور او را از آن نوشته فهمیده است. هاله سر بعلامت تأیید پائین آورد.

محسن قبلاً هم در صفحه ای از کتاب یا دفتر هاله همین را نوشته بود. صفر برای "لاو/عشق" و یو برای تو. هاله با همان حرکات لب گفت: «کرمان!» و محسن سر به تأیید تکان داد و حالی کرد: «در اولین فرصت تلفن می کنم.» وقتی هاله پلک های خود را به نشانه تأیید بر هم گذاشت، محسن نمی دانست پس از آن، کی دوباره برخاستن پلک های او را از خواب خواهد دید.

## فصل ششم

آسمان کرمان صاف و بی ابر بود و آفتاب گرم کویری، خود را همه جا و از جمله بر پادگان پهن کرده بود. مشمولین بیرون پذیرش در هوای آزاد در صف قطوری ایستاده و بترتیب وارد سالن معاینه می شدند.

در ورود نخست باید برهنه می شدند و با تنها یک شورت که بپا داشتند قد و وزنشان را اندازه می گرفتند و در کارتشان وارد می کردند. در جایی دیگر پزشک عمومی با روپوش سپید و گوشی که به گردن آویخته بود به سرعت تک تک را معاینه می کرد. بدترین مرحله اش بنظر محسن آخر کار بود که باید شورت را هم در می آوردند و پشت به پزشک دیگری دولا می شدند. در تمام این مراحل نمره هایی می دادند و آنها را روی کارت می نوشتند و در پایان مجموع این نمره ها تعیین کننده سرباز یا معاف شدن هر مشمول بود.

جمع نمرات محسن سیزده بود و او نمی دانست خوشحالیش را چگونه پنهان کند. وقتی لباس هایش را پوشید و باو گفتند معاف است، می خواست خود را به هوای آزاد برساند، بال برگیرد و تا تهران پرواز کند چنان؛ تو گویی درد دندان شب قبل که تا صبح نگذاشته بود او بخوابد از بین رفته است.

خوش حال بود از اینکه تلفن خانه هاله پس از سال ها انتظار وصل شده بود و او می توانست شادی خود را با او تقسیم کند. اما تنها تلفن عمومی پادگان در بوفه بود و مشمولین تا قبل از پوشیدن لباس خدمت اجازه ورود به آنجا را نداشتند. اما جنب بوفه فروشگاه می بود که آنها اجازه خرید داشتند و محسن فکر کرد از این فرصت استفاده کرده سری به فروشگاه بزند تا شاید قرص مسکن تهیه کند.

از سربازی که از کنارش می گذشت پرسید: «ببخشید؛ بوفه پادگان کجاست؟»

«جدیدی؟ کی اومدین؟»

محسن با خوشحالی گفت: «دیروز بعد از ظهر، ولی من معاف شدم.»  
«خوش بحالت. ببین همین خیابونو مسقیم برو اولین خیابون بپیچ به راست. بعد کمی که بری جلو سمت چپ پشت درختا می بینیش.»  
«قربونت سرکار جون، امیدوارم خدمتت زودتر تموم شه.»  
سرباز همانگونه که دور می شد گفت: «تازه اولشم.»  
پادگان خیلی بزرگ بود و خیابان های آسفالته که اغلب در دو سمت درخت کاری شده بودند، قسمتهای مختلف پادگان را بهم مربوط می کردند. پس از اینکه محسن برآست پیچید چند صد متری رفت ولی بوفه ای ندید. احتمالن سرباز که روزی ده ها بار آن مسیر را می رفته بنظرش آن فاصله کوتاه تر می آمد تا محسن که برای بار نخست دنبالش می گشت. سپس با دیدن دو سه نفری که با کیسه پلاستیکی از فروشگاه می آمدند، محسن فهمید که همانجا باید باشد.

«محسن رضانی... محسن رضانی.»

چه کسی او را صدا می زد. محسن شب قبل آشنایی در آسایشگاه ندیده بود.

«محسن رضانی...»

محسن چرخید و گروهبانی را دید که با کاغذی در دست باو نزدیک می شود. «محسن رضانی هستی؟»

«بله.»

«پارتیت کی بوده؟»

محسن جا خورد. «پارتیم؟ من پارتی نداشتم!»

گروهبان نگاهی به کاغذ خود انداخت و دوباره پرسید: «مگه محسن رضانی نیستی؟»

«محسن رضانی هستم، ولی پارتی ندارم.»

گروهبان با حالتی مردد گفت: «خوب حالا بیا بریم.»

«کجا بریم، من دیشب تا صبح پدرم از دندان درد دراومده، دارم میرم فروشگاه قرص بخرم.»

«خوب اول بریم قرصتو بخر.»

وقتی از فروشگاه باز می گشتند گروهبان که خود نیز مردد شده بود گفت: «پس پارتی نداشتی.»

«اگر منظورت به معاف شدنمه، آسم دارم. ببین.» محسن لوله اکسیژنش را از جیب درآورد و به او نشان داد.

گروه‌بان گفت: «نمی‌دونم والله چی بگم، باید دوباره بری معاینه!»  
دوباره تمام آن مراحل بدون قسمت آخرش انجام شد و اینبار کارت محسن با یازده و نیم نمره به دست سرهنگی رسید که از محسن پرسید:  
«ناراحتیت چیه بابا جان؟»

محسن دوباره لوله اکسیژن را از جیب بیرون آورد و نشان داد. «آسم دارم.»

سرهنگ گوشی پزشکی را که به گردن داشت به گوش گذاشت و به محسن گفت: «پشت پیرهنتو بزن بالا.» سرهنگ که بنظر می‌آمد پزشک است گفت: «نفس بکش.»

محسن همچنان در این اندیشه بود که چگونه ممکن است جواب معاینه او در این مرحله یک نمره و نیم پائین‌تر از مرحله نخست باشد. آیا او فرقی با دوساعت پیش کرده بود؟

سرهنگ پزشک، گوشی را روی پشت محسن جابجا کرد. «عمیق‌تر... الان که داری خوب نفس می‌کشی.»

«تو هوای آلوده اذیت میشم.»

افسری که آنجا ایستاده و تا آن هنگام تنها شاهد بود گفت: «هوای این پادگان آلودگی نداره. بعد از تقسیم هم می‌نویسیم به هوای آلوده نفرستنت.»

جمله افسر چون پتکی بود بر فرق محسن.

قبل از اینکه جمله افسر تمام شود، یک روحانی که شب قبل جهت بالا بردن روحیه مشمولین برایشان سخنرانی کرده بود به آنها پیوست.

سرهنگ با خوشرویی پرسید. «هان؟ میتونی خدمت کنی؟»

شانه‌های محسن از دو سو آویخته شده و او ساکت بود. چه می‌توانست بگوید. اگر می‌گفت نه؛ مگر بحرف او گوش می‌دادند. از طرف دیگر زمان جنگ بود.

روحانی که با دانه‌های درشت تسبیحش بازی می‌کرد و گاه لبش تکان می‌خورد گفت: «خدا بشما اجر بدهد. کشور در این روزها بشما جوانان رشید احتیاج داره.»

دوختند و بریدند و در پایان سرهنگ امضای خود را زیر کارت محسن انداخت و گفت: «برو بابا جان؛ نوشتم که ملاحظه تو بکنن و به مناطقی که هواش آلوده ست نفرستنت.»

دو هفته از پوشیدن لباس نظام بر تن محسن و هم دوره هایش گذشته بود و بنوبت مرخصی می دادند. محسن نیز یک برگه مرخصی چند ساعته بدست آورد.

لباسهایی که به آنها داده بودند بر تنشان می گریید و برخی همان هفته نخست به خیاط پادگان مراجعه کردند تا لباس ها را برایشان اندازه کند. محسن ولی دل و دماغ این کارها را نداشت. شلوارها بویژه، همه بزرگ و گشاد بودند و انگار ارتش فکر کرده بود مشمولین آن دوره همه شکم گنده خواهند بود.

محسن برگ مرخصی را به سربازی که جلوی اطاق دژبانی ایستاده بود نشان داد و از دروازه گذشت. خیابانی درست روبروی در پادگان به شهر می رفت و محسن همانجا سوار یکی از تاکسی هایی که سربازان را با خود از شهر می آوردند شد.

دو هفته نخست خیلی به محسن بد گذشت. احساس اینکه نباید آنجا می بود و لباس خدمت می پوشید تا آخرین روزها با او بود، اما مهمترین خصلت انسان همانا هماهنگ کردن و وفق دادن خود با محیط است و دقیقن همین خصلت به او کمک کرد تا انسان شود. علاوه بر این محسن تا آن زمان کرمان را ندیده بود و کنجکاو دیین شهر نیر می توانست مقداری از حواس او را بخود معطوف کند و با چیزهای تازه ای آشنا شود.

دو روز نخستین پس از سرباز شدنش، محسن نه به هاله تلفن کرد و نه به مادرش. آنها هم انتظار نداشتند باین زودی چیزی از محسن بشنوند. در تهران بآنها گفته بودند یک هفته طول میکشد تا تکلیفشان روشن شود. اما روز سوم دیگر محسن طاقت نیاورد، اول به مادرش و بعد به هاله تلفن کرد.

هاله با شنیدن خبر چند لحظه ساکت شد. این امر آنقدرها که برای هاله معنی و مفهوم داشت و در زندگی او می توانست تأثیر بگذارد، برای خانواده محسن حائز اهمیت نبود. خدمت در راه دفاع از وطن، بخصوص در یک نظام اسلامی که از دستاورد های مذهبی نیز دفاع می کرد، بیش از آن در چشم برادر و مادر محسن نکوهیده بود، تا رفتار ها و سیاست های غیر مردمی نظام بخواهد روی احساسات باطنی آنها اثر بگذارد.

«در عوض منم تجربه بدست می یارم تا جبران دو سال اختلاف سنمون بشه.» محسن برای دل‌داری هاله گفته بود.

تا کسی محسن را مقابل بازار پیاده کرد. محسن چشم انداخت و دو تلفن عمومی در کنار میدان دید. هنوز پیش از ظهر بود و هاله یقینن خانه مهسا از نازنین نگهداری می کرد.

«ا.. محسن تویی؟»

«آره اومدم شهر مرخصی، فکر کردم خونه مهسا هستی.»

«حالت خوبه؟»

«آره هاله بهترم، بهتر از اینم میشه. اعتراف می کنم که خدمت سربازی تجربه خوبیه، هر چند که سخته.»

«تمرین تیراندازی شروع کردین؟»

«هنوز نه، حالا مونده. ولی تو تمرین یادت می کنم.»

«منم یاد تو می کنم. آخه منم رفتم تمرین تیر اندازی ثبت نام کردم.»

«راست می گی؟»

محسن بخاطر آورد که هاله تیراندازی را دوست دارد و حتی دوست داشت به خدمت می رفت.

هاله در مقایسه با زمان پیش از ازدواج نخستش، خیلی فرق کرده بود. همه؛ هر روز کمی با روز قبل فرق می کنند. هر کس با تجاربی که روز قبل آموخته روز بعد را متفاوت از روز قبل از آن شروع می کند و این مجموع تجارب روزانه هستند که آگاهی فرد را بالا می برند و او را برای گزینش راه ها در زندگی رهنمون می شوند.

عده ای از تجارب خود آموخته و آنها را سرمشقی برای گزینش های بعدی قرار می دهند و گروهی یک اشتباه را چند بار تکرار می کنند. بعضی چون چالرز داروین دنیا را برای یافتن آثار بجا مانده از فسیل های جانوران و شاخه های بعدی آنها زیر پا گذاشته، مشاهدات و یافته های خود را در غالب یک فرضیه ارائه می کند که دانش بشری را بکلی دگرگون می نماید. در حالیکه گروهی، قرن ها مطالب یک و همان کتاب را پیوسته تفسیر کرده و هزاران تعبیر گوناگون از آن استخراج می کنند.

بوی زیره فضای بازار را پر کرده بود. سر گونی های ریزبافت پر از زیره را به بیرون تا زده و مقابل مغازه های زیره فروشی به ردیف قرار

داده بودند. در شعاع نور هایی که از نورگیرهای سقف بازار بدرون می تابید، غبار شناور در فضای بازار بخوبی دیده میشد.

محسن تصمیم به خرید چیزی نداشت. وارد یک غذاخوری شد تا پس از دو هفته چیزی بجز از غذای پادگان بخورد. او پول غذا را به صاحب غذاخوری که پشت یک میز سبز رنگ ارج نشسته بود داد و ته قبض را که از او گرفت به پیش خدمت سپرد. یک پرس چلوکباب با خورش. دو سیخ کباب کوبیده همراه برنج بود و یک خورش خوری خورش از نوعی که سفارش می دادی.

در گوشه و کنار غذاخوری سربازانی که به مرخصی آمده بودند دیده می شدند. محسن وقتی غذایش تمام شد و خواست خارج شود، از پشت سر کسی او را صدا زد. «آقا محسن.»

محسن برگشت؛ سربازی در مقابل خود دید که ده بیست سانتیمتر از او کوتاهتر بود و موهای زیادی در سر تراشیده اش به سپیدی می زد.

«منو نمیشناسی؟ بچه محلیم ناسلامتی.» او دستش را بسوی محسن دراز کرد. «اسم من موسی ست.»

محسن دست او را فشرد. «زیاد یادم نمی یاد، ولی خوشحالم که در غربت به یه آشنا برخوردم.»

«داری میری، بریم منم غذامو خوردم.»

موسی کلاهش را بر سر گذاشت و گفت: «بابا شما مارو تحویل نمی گرفتی تو محل.»

«نه باور کن، موضوع این نیست. من اصلن خوشم نمی اومد تو محل سر این کوچه و اون کوچه و ایسم.»

«شنیدم یه چایخانه سنتی اینجا هست خیلی جالبه. بریم اونجا یه چایی بخوریم؟»

محسن که قبلن به جاهای دیدنی شهر فکر نکرده بود گفت: «عالیه بریم. کجاست؟»

«تو راسته همین بازار باید باشه.»

## فصل هفتم

نازنین داشت کم کم بزرگ می شد و هاله از کار تازه اش راضی بود. گو اینکه نه بیمه شامل حالش میشد و نه بازنشستگی، ولی لااقل مجبور نبود برای تأمین نیاز های زندگی و یافتن کار هر روز از این شرکت به آن و از این دفتر به دفتر دیگر مراجعه کند. در ضمن می توانست بعضی روزها که مهسا زودتر به خانه می رفت، او به تمرین تیراندازی خود برسد.

وقتی بچه بود دوست داشت بزرگ که شد دندان پزشکی شود، اما انقلاب، شروع جنگ با عراق و تحولاتی که بعدها آنرا بیک جنگ فرسایشی تبدیل کرد نگذاشت تا او به آرزوی خود برسد.

وقتی بستر مناسبی در راه جریان آب وجود نداشته باشد، آب منحرف می شود و به هرز می رود. هاله تنها یکی از میلیونها جوانی بود که بستری برای رسیدن به اهداف خود نمی یافت. تنها مسئله جنگ نبود، خودکامگی و سیاست های آزمایشی و ناموفق قدرتمندان جدید که نه سال بود شیوه های جدیدی را بنام حکومت اسلامی به جامعه حقه می کردند، ناکارآمد و موقتی بودند و مردم را در بلا تکلیفی نگاه میداشت.

طبیعی است که افراد مرفه و پولدار کمتر از مدیریت آشفته کشور زیان می دیدند و در رنج بودند، چه بسا که آشفتهگی های اقتصادی خیلی ها را به ثروت های بادآورده رسانده بود و اکنون دسته جدیدی که به آنها پیوسته بودند گوی سبقت را از همه ربوده بودند.

ملایان از صدقه سر دست آوردهای انقلاب به نان و نوایی رسیده و هر روز پروارتر می شدند و هر کدام در راس این یا آن ارگانی دولتی گمارده شده بودند. تو گویی اصلن انقلاب شده بود که آخوند ها بیایند و بگویند مردم چه بکنند و چه نکنند. در این میان، صدام برای زیر فشار قرار دادن آنها به آتش بس؛ حملات هوایی را به تهران آغاز کرده بود.

هاله به نازنین غذا داده و او را خوابانده بود. وقتی نازنین می خوابید هاله سعی می کرد زبان انگلیسی خود را تقویت کند. او قبلاً در نامه ای به محسن نوشته بود وقتی برگردی من در ایران نخواهم ماند! اما اکنون او

مطمئن نبود محسن برگردد. محسن را پس از دوره آموزشی به اهواز فرستاده بودند و بسیار محتمل بود به جبهه نیز فرستاده شود.

نیروهای ایران پس از عملیات معروف "والفجر هشت" و تصرف جزیره فاو در عراق در روزهای پایانی سال ۱۳۶۴، در فاصله بهار تا پاییز ۱۳۶۵ در عملیات "کربلای چهار" ناکام ماندند و برای جبران، در دیماه ۱۳۶۵ با عملیات گسترده "کربلای پنج" که در منطقه شلمچه در جنوب شرقی بصره انجام شد تا آخرین خطوط دفاعی شهر بصره پیش رفتند.

اکنون این عملیات پایان یافته و فشار جهانی برای آتش بس نیز بر ایران افزایش یافته بود، اما خمینی هنوز رویای برافراشتن "پرچم اسلام" را در کربلا در سر می پروراند و از بیهوده ریختن خون جوانان ایرانزمین ابایی نداشت. بی تردید نقطه اوج عملیات نیروهای ایران در نظر افکار عمومی آزادسازی خرمشهر بود، اما اکنون که خاک آنها آزاد شده چرا باید می جنگدند؟

«داله؟»

هاله چرخید؛ نازنین بیدار شده و جلوی در اطاقش با پشت دست چشمهایش را می مالید. نازنین به زبان خودش هاله را داله صدا میزد. هاله دفترش را بست و از جا برخاست. «دوست داری با هم بریم صورتتو بشوری؟»

نازنین سر را دو سه بار بعلامت تأکید تکان داد و بسوی حمام رفت. هاله در را برایش باز کرد و چراغ را روشن نمود. نازنین روی چهار پایه پلاستیکی صورتی رنگی که زیر دستشویی، مخصوص او گذاشته بودند رفت و هاله شیر آب را برایش باز کرد. وقتی او دست و رو را شست و از چهار پایه پائین رفت هاله حوله را بدستش داد.

او حوله را گرفت و گویی چیزی بیادش آمده باشد گفت: «داله؛ دیدب بوم... مامان تلتید.»

«تو نترسیدی؟»

نازنین بدون اینکه جوابی به سوال هاله دهد، به خشک کردن صورتش مشغول شد و هاله دید که بچه های کوچک نیز جنگ را می فهمند.

اواخر بهمن ماه بود و هوا زودتر از قبل تاریک می شد. هاله می خواست تا دیر نشده خود را به خانه برساند. حمله های هوایی معمولن پاسی از شب

گذشته شروع می شد و محسن باو گفته بود بعد از شامگاه راحت تر می تواند تلفن کند.

وقتی هاله نزدیک خانه رسید، دید سر خیابان چند حجله گذاشته و مردم زیادی در رفت و آمدند. به عکس روی یکی از حجله ها دقت کرد، اما صاحبش را نشناخت. در زیر عکس نوشته بود: "شهید راه حق محمد تابنده". هاله دلش گرفت و از اینکه می توانست عکس محسن بالای چنین جمله ای باشد، بخود لرزید.

خانه آنها درست در ته کوچه واقع شده بود و پهنای کوچه دو برابر پهنای در خانه بود. عفت خانم مادر هاله و بهاره خواهر او سر کوچه ایستاده و با خانم همسایه صحبت می کردند.

«خدا به مادرش صبر بده، پسر دوشم بود که شهید شد.» خانم همسایه گفت.

هاله سلام کرد و گفت: «نمی تونم وایسم ببینم.» و وارد کوچه شد. مادر هاله رو به همسایه کرد. «نامزدش رفته خدمت، دل تو دلش نیست.»

بهاره بدنبال هاله وارد خانه شد. خانه شان بر نداشت و دالان باریک و بلندی آنرا به حیاط وصل می کرد.

هاله روی نیمکتی که در ایوان بود نشست تا کفش ها را از پا در آورد. ماه چون نگین درشتی در دل آسمان چسبیده بود و مهتاب خود را بی مهابا بر روی شب می افکند. هاله صدای در را شنید و لختی بعد مادرش از دالان پا بحیاط گذاشت. ورم پاهایش مانع می شد که او راحت قدم بردارد.

عفت خانم پایش را روی تک پله جلوی ایوان گذاشت. «مادر چرا اینجا نشستی؛ سرده پاشو بریم تو.»

زنگ تلفن از داخل اطاق بزرگتر شنیده شد. هاله گوش ها را تیز کرد.

عفت خانم که جلو اطاق رسیده بود گفت: «بهاره تو اطاقی مادر؟»

«برداشتم.» صدای بهاره از اطاق آمد. «سلام، حال شما؟»

هاله از جا برخاست.

«بله گوشی دستتون. هاله...»

بهاره دید که هاله وارد اطاق شد. گوشی را باو داد و از اطاق بیرون رفت.

«نگرانتم محسن.»

«چرا عزیزم؟»

هاله حبله هایی را که سر خیابان دیده بود بخاطر آورد. «همین الان که میومدم..» هاله مکث کرد.

«خوب؟»

«نه هیچ چی.»

«خواهش می کنم بگو اگر چیزی هست که باید بهم بگی.»

«نه محسن، چیزی نیست که باید بگم. فقط نگرانتم.»

«می فهمم. من سعی می کنم ببینم میتونم چند روز مرخصی بگیرم.

«باشه؟»

«اگر برای تو اتفاقی بیفته من چیکار کنم؟»

«نترس اتفاقی نمیوفته. ما اینجا تو پادگانیم، نیروهامون دارن تو عراق می جنگن. باشه؟ ببین، اینجا یه صف طولانی منتظر تلفن. نامه آخرت دو سه روز پیش بهم رسید. امشب برات جواب می نویسم.»

حرف های محسن کمی به هاله دلگرمی داد. هاله به مادر "محمد تابنده"، جوانی که حبله اش را دیده بود فکر کرد. چقدر انسان باید استقامت داشته باشد تا تحمل مرگ دو پسر رشید را یک عمر با خود حمل کند؟

هاله از احساس این مادران تصور روشنی نداشت. اما می دانست که آنها جوانان خود را در بهشت می دیدند، پس شاید این باور رنج از دست دادن فرزندان را قابل تحمل می کرد. اینگونه رژیم توانسته بود جوانان را به نبرد در جبهه های جنگ تشویق کنند و تنور زیر دیگ جنگ را داغ نگاهدارند.

جنگی که برای نجات ایران بود، در حقیقت باید با آزاد سازی خرمشهر یعنی دو سال پس از آغاز آن پایان می یافت. نیروهای ایران یک سال پس از شروع جنگ و در روزهای آغازین پاییز ۱۳۶۰، با عملیات "ثامن الائمه" حصار آبادان را شکستند و در ماه های بعد از آن ابتکار عمل به تدریج به دست ایران افتاد و سرانجام در روز سوم خرداد ۱۳۶۱، با صرف هزینه انسانی بسیار زیاد، خرمشهر و خاک ایران بکلی از اشغال نیروهای عراقی در آمد.

این مهم نیز با جانفشانی ده ها هزار از نیروهای انسانی بانجام رسید، چرا که حکومت حاکمه بواسطه سیاست های غیرمتعارف و از آن میان صدور انقلاب، با تحریم هایی روبرو بود و از نظر تسلیحاتی در وضع

خوبی قرار نداشت. اما گویا رژیم متوجه شده بود که با ادامه جنگ می تواند به اختناق موجود ادامه دهد و پایه های دیکتاتوری آینده را محکمتر سازد.

چیزی به نوروز نمانده بود. با تمام مشکلات اقتصادی که گریبان مردم را گرفته بود، جنب و جوش شب عید در خیابان ها دیده می شد. عفت خانم هر سال روی میز غذاخوری که در گوشه اطاق بزرگتر قرار داشت هفت سین می چید. در آن سال سرمای زمستان کوتاه بود و درخت ها زود جوانه زدند. درخت گیلاس خانه آنها هم جوانه زد و بچه ها از زمانیکه یادشان می آمد تابستان ها از آن درخت گیلاس می چیدند.

عفت خانم پنجره اطاق را باز کرد و در آفتابی که احساس لذت بخشی داشت روی یک صندلی نشست. پسر مرتضی خان، دای عفت خانم از بهاره خوشش می آمد و دو سه بار منظر خانم، زن مرتضی خان به عفت خانم گفته بود دوست دارد بهاره را برای او بگیرد. بنظر بهاره امید پسر مرتضی خان، هم خوش قیافه و هم مرد خوبی بود، اما چون مرتضی خان خیلی مذهبی بود بهاره روی خوشی نشان نداد.

قبل از انقلاب که برای دیدن نوروز به خانه آنها می رفتند، مرتضی خان گویا به یکی از افراد فامیل گفته بود دوست ندارد آنها با مینی ژوپ و اینطور آرایش ها به خانه او بروند. بهاره هم پس از اینکه این حرف بگوشش رسید دیگر به خانه آنها نرفت.

اکنون عفت خانم منتظر بهاره بود تا بیاید و باو بگوید که اینبار مرتضی خان خودش زنگ زده و با او صحبت کرده. عفت خانم دلیل مخالفت دخترش را می دانست، اما از طرف دیگر فکر می کرد که در این روزگار همه مجبورند روسری را سر کنند. از طرف دیگر امید وضعیتش خوب بود و می توانست خواست های بهاره را برآورد.

زنگ در را زدند و سپس صدای بهم خوردن در آمد. دخترها قرار گذاشته بودند هر وقت به خانه می آیند، اول زنگ بزنند بعد کلید بیندازند تا نکند مادر متوجه ورود آنها نشده باشد و بترسد، موردی که قبلن پیش آمده بود.

بهاره کیف خرید را در ایوان گذاشت و همانجا در حیاط بر لب پنجره نزدیک مادرش نشست. «چه آفتاب خوبیه.»

«خیلی. من نشسته بودم اینجا داشتم تو آفتاب کیف می کردم که تلفن زنگ زد.»

بهاره یک پرتقال از داخل کیف بیرون آورد و مشغول پوست کندن شد.  
«حالا سیم بلند تر برایش می گیریم که هر جا می شینی بذاری دم دستت.»  
«نپرسیدی کی زنگ زد.» عفت خانم گفت.

بهاره با این سوال مادر لحظه ای از پوست کندن باز ماند. «کنجکاو  
کردی. کی بود؟»  
«مرتضی خان.»

بهاره که دو ریالیش افتاده بود شانه ها را بالا انداخت.  
«این دفعه جدیه مادر، می خوان بیان خواستگاری. گفته نظر تو رو  
بپرسم اگر موافقی بیان.»  
«شما که می دونی مامان.»

بهاره دختری نبود که برای خود شوهر جستجو کند و شاید بهمین دلیل  
اکنون که بیست و نه سال داشت هنوز شوهر نکرده بود. البته او خودش  
فکر نمی کرد دیر شده است.

عفت خانم سعی آخر را کرد. «کاری نداره مادر؛ بگو باید با خود امید  
صحبت کنی. بعد هر چی می خوای به خودش بگو که اون فکر نکنه ازش  
خوشت نمیاد.»

بهاره این حرف را پسندید.

زنگ در زده شد. بهاره برخاست و رفت تا در را باز کند. وقتی او  
برگشت یک پاکت نامه در دستش بود. «از محسنه.»

عفت خانم خوشحال نبود که هاله پس از یک تجربه ناکام، اکنون با  
محسن آشنا شده که هنوز خدمت سربازی را هم نرفته بود، ولی او عادت  
نداشت بچه هایش را از چیزهای که دوست دارند باز دارد و این، یکی از  
تفاوتهای او با مرتضی خان بود.

وقتی هاله نامه محسن را خواند، برای اولین بار آرزو کرد کاش شماره  
تلفن را از او نگرفته بود. قرار بود آنها را برای تدارکات به پشت جبهه  
بفرستند و محسن نمی توانست بمرخصی برود.

هم کشورهای عربی و هم کشورهای غربی که خاک عراق را در  
اشغال نیروهای ایرانی دیده بودند به کمک صدام شتافتند و نیروهای ارتش  
عراق در حال بازپس گرفتن سرزمین های اشغالی خود از نیروهای ایران  
بود. از این رو رژیم به نیرو نیاز داشت و محسن بی نتیجه کوشیده بود تا  
مرخصی بگیرد.

بهاره هاله را بغل کرد. «ببخش هاله جون؛ من از همون اول که گفتم خدمت نرفته فکر کردم باهاتش ادامه ندی بهتره، ولی نمی تونستم بهت بگم و اگر می گفتم حتمن خوشت نمیومد.»

«آخه مطمئن بود معاف میشه. دیدی که معاف هم شد، ولی خودشم نمی دونه چه اتفاقی افتاد که دوباره سربازش کردن.»

«آره می دونم. ولی نمی تونم ببینم که تو دوباره...»

عفت خانم که از آشپزخانه به اطاق بازگشت از بهاره پرسید: «تعریف کردی برای خواهرت؟»

بهاره که هواسش هنوز دنبال هاله بود پرسید: «چی رو؟»

«بِه، یادت رفت!»

## فصل هشتم

یک ماه از نوروز گذشته بود که صدام حسین با بکار گرفتن سلاح های شیمیایی و کمک های دیگری که باو رسیده بود موجی از حمله های زمینی و هوایی را بر علیه ایران به اجرا در آورد و دوباره شمار شهیدان رو به فزونی گذاشت.

روزی شخصی به خانه هاله تلفن کرد و غزاله گوشی را برداشت.

«من دوست محسنم، تو جبهه زخمی شدم اومدم خونه. محسن خواست زنگ بزنگم بگم حالش خوبه.»

هاله خانه نبود و وقتی آمد غزاله پیغام را رساند. هاله که یک ماه و نیم چیزی از او نشنیده بود خوشحال شد. «میخواستی بگی دوباره زنگ بزنگه.»

«بفکرم نرسید. شماره اش رو کاش می گرفتم.»

بهاره لباس پوشیده و آماده از اطاق دیگر نزد آنها رفت.

«کجا؟ شیک کردی خانم.» هاله با خوشرویی پرسید.

«امید میاد دنبالم بریم بیرون.»

پس از اینکه بهاره با امید صحبت کرد، رضایت داد و مرتضی خان برسم ادب یک روز قبل از سال نو باتفاق همسرش و امید به خواستگاری بهاره رفته بودند.

امید به بهاره گفته بود: «من از همون موقع که شماها میومدین خونه ما عید دیدنی، از تو خوشم میومد ولی نمی تونستم بهت بگم. من با علم به اینکه تو جور دیگه ای بزرگ شدی از تو خوشم می اومد و هیچوقت بی حجاب بودن تو منو اذیت نمی کرد. خوب اون موقع اوج جوونی بود و شماها دوست داشتن مینی ژوپ بیوشین. شاید اگر منم دختر بودم و مادرم عفت خانم بود همین کارو می کردم.»

و بهاره از او پرسیده بود: «اگر حکومت عوض بشه و من بخوام بی حجاب برم بیرون چی؟»

«خوب برو! پوشیده باش بی حجاب برو.»

هدف از زندگی برای بهاره بی حجاب در خیابان رفتن نبود، اما او می خواست طرز فکر امید را در این مورد بداند.

«ببین بهاره؛ درسته که من تو یه خونواده مذهبی بزرگ شدم و خودم هم اعتقاد دارم، ولی باید با زمان زندگی کرد. من با بابام خیلی فرق می کنم اگر تو منو با اون مقایسه می کنی. شاید منم خیلی کارا دوست داشتم تو زندگی بکنم ولی شرایط خانوادگی بهم اجازه نمی داد. حالا دوست نداری اون کارارو با هم بکنیم؟»

بهاره لبش بخنده باز شده و برآستی از صفای امید خوشش آمده بود. عفت خانم از طرف دیگر از ته قلب خوشحال بود بهاره به خانه امید خواهد رفت. اما غم زندگی هاله را گوشه دل داشت ولی دم نمی زد که هاله ناراحت نشود.

امید دهم خرداد ماه را برای عقد کنان به بهاره پیشنهاد کرد.

بهاره پرسید: «نمیخواهی یه خورده دیگه صبر کنیم تا بیشتر به اخلاق همدیگه آشنا بشیم؟»

«اگر تو دوست داشته باشی صبر می کنیم.» امید پاسخ داده بود.

بهاره اصراری به صبر کردن نداشت ولی می خواست با امید در اجتماع رفت و آمد داشته باشد و رفتار او را در جمع ببیند. بنظر او مردانی که تعصبات مذهبی داشتند، رفتارشان نسبت همسر خود در محیط اجتماعی متفاوت بود. بهاره گفت: «اینقدر مهربونی که می ترسم یه دفعه عوض شی.»

«با گذشت زمان هم آدم ها تغییر می کنن هم شرایط زندگی، ولی امیدوارم روابط ما اونقدر خوب و محکم باشه که تغییر شرایط نتونه اثر منفی در اون بذاره.» امید پس از مکث کوتاهی همانگونه که خودش را به فنجان قهوه مشغول می کرد گفت: «شاید عجله من برای اینه که خیلی ساله برات صبر کردم.»

بهاره دست پیش برده انگشتان بلندش را زیر چانه او گذاشت و سر او را بالا نگهداشت. «راست می گی؟»

«می خوام بگم که مدرسه میرفتی میومدم تو راهت که ببینمت؟»

بهاره با تبسمی گفت: «ای ناکس، پس زاغ سیاهه منو چوب میزدی.» سپس اضافه کرد. «من روی گفته هات حساب می کنم و بهت اعتماد می

کنم امید. تا اینجا که من شناختم... تو آدم مهربون و خوش قلبی هستی و من امیدوارم که بتونم همسر خوبی برات باشم که دیگر مجبور نباشی بیای تو راه کارم منو ببینی!»

امید خندید. «تو هم بامزه ای. کی بریم حلقه بخریم؟»

«هر موقع تو بگی.»

«من می گم همین الان قهوه مونو سر بکشیم بریم ببینیم.»

«پس به یه شرط!»

«چه شرطی؟»

«من مهریه نمی خوام، ولی اگر روزی تو بخوای از من جدا بشی باید دارائیمون نصف بشه!»

دوم خرداد بود و بعد از خبر تلفنی موسی، هاله دیگر چیزی از محسن نشنید. نیروهای عراقی مناطق تحت اشغال ایران همچون فاو و جزیره مجنون را از تصرف آنها در آورده و در جبهه های مرزی، عملیاتی ترتیب داده بودند که در همه آنها سلاح های شیمیایی به کار گرفته شده بود. افزایش فشار داخلی و جهانی برای اعلام آتش بس، ادامه جنگ را برای کشوری که تقریباً تمامی منابع مالی خود و منابع عظیم انسانی را در طی نزدیک به هشت سال صرف کرده بود، ناممکن می ساخت.

یک روز هاله به خانه مادر محسن تلفن کرد. منصوره خواهر محسن که در اراک زندگی می کرد به تهران رفته و خانه مادر محسن بود. هاله با او آشنا نشده بود، اما منصوره که مادرش با او در مورد هاله صحبت کرده بود، فهمید او هاله است و در پاسخ پرسش او گفت: «نه متأسفانه ما هم چند هفته ازش خبری نداریم.»

هاله گفت: «من نگرانم شدم... ممکنه با مامانتون صحبت کنم؟»

«بله خواهش می کنم. یک لحظه گوشی.»

نسرین خانم که با نارضایتی به رابطه حسن و هاله تن داده بود، اکنون شنیدن صدای هاله برای او حکم دارو را داشت، چرا که او از شیفتگی پسرش نسبت به هاله آگاه بود و اکنون که صدای هاله را می شنید گویی قسمتی از محسن است.

«نه مادر جون، خیلی نگرانم. همیشه هر طور شده بود خبر می داد.»

«ایشالله که سلامته، منم دلم شور زد که بهتون زنگ زدم.»

«خوب کاری کردی، آگه تونستی یه سر بیا اینجا.»

«خیلی دوست دارم ببینمتون، ولی این روزا عروسی خواهرمه گرفتاریم.»

وقتی هاله گوشی را گذاشت فکر کرد شاید باید می گفت شما را دعوت خواهیم کرد.

هر چه به روز جشن نزدیکتر میشد، امید بیشتر به خانه بهاره می رفت تا برنامه ریزی کنند و تدارکات جشن را ببینند، و این خود سرگرمی برای هاله شده بود تا کمتر به محسن فکر کند.

امید به سمت هاله که مشغول نوشتن چند تا از کارت های دعوت بود رفت و کاغذ کوچکی روی میز جلوی او گذاشت. «هاله جون قربون دستت، خطت قشنگه این دو تا رو هم برای من می نویسی؟ یکی از دوستانم با خانمش جا موندن.»

هاله کارت ها را از امید گرفت: «دیره که.»

«بهش زنگ زدم گفتم. ولی گفتم کارتت بعدن بدستش می رسه.»

هاله با خود نویسی که در دست داشت شروع به نوشتن کارت های او کرد.

«این روزا کم پیدا میشه کسی با خود نویس به این قشنگی بنویسه.»

هاله سر بر داشت. «اینقدر خجالت ندین دیگه.» او هر کدام را که می نوشت جدا می گذاشت. «باید جوهرشون خشک بشه.»

بهاره شمعدان هایی را که خریده بودند از بسته بندی بیرون آورد و آنها را روی میز گذاشت. «قشنگن امید.»

هاله در خودنویس را بست و از جا برخاست تا بسمت بهاره که کنار شمعدانی ها ایستاده بود برود. «پس آینه چی؟»

«مرتضی خان گفت می تونیم آینه عتیقه شون رو استفاده کنیم.» سپس بهاره رو به امید کرد. «امید آینه به پرداخت احتیاج نداره؟»

«بابا تازه داده بود برای پرداخت.»

هاله یکی از شمعدانی ها را به دست گرفت و به نقش های پایه و شاخه هایش نگاه کرد. «پس اینها رو خریدین که به آینه بخوره.»

«بهاره آینه رو دیده، خیلی با رنگ و نقشهای این شمعدونا جوره.»

هاله یکبار سر سفره عقد نشسته بود و به این زودی آرزوی دوباره آن را نداشت. «مبارکتون باشه.» او قبلن به محسن گفته بود: «ما باین زودی نمی تونیم برای آینده نقشه بکشیم.»

امید رو به بهاره کرد. «مامانت کو پس؟»

بهاره که داشت کاغذ های اضافه بسته بندی را از روی فرش جمع می کرد بلند شد: «پاهش خیلی درد می کنه، نمی تونه با ما بیاد.»

امید کاغذ ها را از بهاره گرفت و در کیسه پلاستیکی ریخت. «هاله جان پس جمع کن بریم. غزاله هم که پیداش نشد.»

هاله پرسید. «کجا بریم؟»

امید رو به بهاره کرد: «مگه بهش نگفتی؟»

«پیش پای تو رسیده بود خونه، پیش نیومد بگم.» سپس بهاره رو به هاله گفت: «قراره شام بریم بیرون.»

## فصل نهم

جلوی خانه مادر محسن رفت و آمد زیادی بود و دو سه نفر از پشت یک وانت، مقداری ظروف چینی و تعداد زیادی صندلی را به داخل حیاط خانه آنها می بردند. مجید برادر محسن با پیراهن مشکی، شلوار طوسی و چشم های سرخ از در ساختمان بیرون رفت. «لطف کنین همه رو بذارین تو پارکینگ زیر سقف.»

وقتی مجید در راهرو را باز کرد، صدای گریه های ضعیفی از داخل شنیده شد. پارکینگ کمی از کف حیاط به زیر شیب می خورد. مجید دوچرخه ای را که گوشه پارکینگ بود به انبار برد و به مردان گفت: «کاش اول حجله ها رو می آوردین.»

«حجله ها داره با ماشین دیگه میاد.»

ساعت نزدیک نه صبح بود که به خانه مادر محسن تلفن کردند. منصوره که هنوز آنجا بود گوشی را برداشت. مردی که تلفن کرد پس از اینکه مطمئن شد با چه کسی صحبت می کند گفت که از جبهه می آید. منصوره گویی چیزی در دلش هری پائین ریخته باشد گفت: «از محسن خبر آوردین؟»

نسرین خانم با استکان های خالی که می برد همانجا جلو آشپزخانه ماند. منصوره گوشی به دست چشم به مادر داشت: «حالش خوب نیست؟... میخواین بیاین خونه با مادرم حرف بزنین؟» منصوره با خود فکر کرد؛ هیچکس زنگ نمی زند بگوید سلام پسران شهید شد. همه سعی می کنند اول فضا را آماده کنند.

نسرین خانم سینی استکان ها را روی کابینت آشپزخانه گذاشت و بسمت تلفن رفت. «کیه؟»

منصوره باز فکر کرد اگر چنین چیزی باشد، بهتر است نخست او بشنود تا مادرش. او به مادر اشاره کرد که صبر کند و در گوشی تلفن گفت: «مادرم الان خونه نیستن، اگر ممکنه بمن بگین.» منصوره گوشی را به

گوشش چسبانده بود تا حتی الامکان مادر صدا را نشنود، اما مادر می دید که عضلات صورت دخترش از آنچه در تلفن می شنید بتدریج منقبض می شود. منصوره از طرف مقابل پرسید. «الان حالش چطوره؟... بله مطمئن باشید که بمن می تونید بگید، من به مادرم می گم... بله... متوجه شدم... خواهش می کنم، خیلی ممنون. شما عصر تشریف بیارین مادرم خونه است.»

«چی اتفاقی برای محسن افتاده مادر؟»

منصوره سی بهار را پشت سر گذاشته ولی هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. او تمام تلاشش را کرد تا پای تلفن زار نزنند و این برای طرف مقابل هم دور از انتظار بود. منصوره ضعف شدیدی در خود احساس کرد، سرش گیج رفت و همانجا روی کاناپه نشست. نسرین خانم دید رنگ از رخسار منصوره پرید و در حالیکه در راه آشپزخانه بود گفت: «خوب حرف بزن دختر جون.» او با یک لیوان نیمه پر از آب که چند حبه قند داخل آن انداخته و هم می زد به اطاق برگشت.

منصوره لیوان را از دست مادرش گرفت و نیمی از آنرا نوشید. بعد رو به مادر کرد و گفت: «مثل اینکه محسن با سه تا دیگه... با کامیون تجهیزات می بردند پشت جبهه... خمپاره خورده جلوی کامیون.» «خوب برای خودتون چه اتفاقی افتاده؟» نسرین خانم پرسید.

منصوره دلواپس در چشمان مادرش خیره شده بود. «دو نفرشونو بردن بیمارستان.»

«دوتای دیگه چی؟»

مگر منصوره چقدر می توانست گفتن حقیقت را به تأخیر بیندازد و وانمود کند که بلایی بر سر محسن نیامده. بغض او ترکید و همانگونه که سر بزیر داشت شانه هایش تکان خوردند.

«نصف جونم کردی دختر. چرا همه حرف و نمی زنی راحت کنی!»

منصوره دست در گردن مادرش انداخت، سر بر شانه او گذاشت، هق هق گریست و گفت. «محسن جزو او دوتا که بردن بیمارستان نبوده.»

آدم نه ماه بچه را در شکم حمل کند، دو سه سال مواضیش باشد تا دهان باز کند و بتواند قدم بردارد و هجده سال به پای بزرگ کردن او بنشیند، آنگاه او را تحویل میدان جنگ دهد و جسدش را تحویل بگیرد. تصویر بس غم انگیزی در ذهن نسرین خانم نقش بست و فکر کرد چقدر بی انصافی

است. بزودی اشک او خشک شد و قلبش مالا مال متأثر از اندوهی که از ژرف می آمد.

صدای بهم خوردن قندیل های حجله ها از بیرن خانه بگوش رسید و نسرين خانم با مشت به سینه کوفت: «مادر سفره عقدتو آرزو داشتم بنذارم، حالا بايد برات حجله بذارم.»

قبل از غروب آفتاب حجله ها را در کنار پیاده رو، بموازات جوی کنار خیابان بردیف گذاشتند، اما هنوز اعلامیه شهادت او آماده نشده بود تا روی حجله ها نصب کنند. بدرستی نمی دانستند جسد را کی از جبهه می آورند و منتظر بودند تا آقایی که زنگ زده بود بیاید و اطلاعات بیشتری به آنها بدهد.

منصوره به مادرش گفت به هاله اطلاع بدهند، اما نسرين خانم موافق نبود. «اونا همین روزا عروسی دارن، درست نیست که عروسی رو برایش عزا کنیم. فرقی نمیکنه کی بفهمه.» نسرين خانم تنها به این دلیل نبود که گفت هاله را خبر نکنند. اگر هاله در مراسم شرکت می کرد، همه می پرسیدند او کیست و نسرين خانم نمی خواست در این مورد جوابگوی کسی باشد.

## فصل دهم

«امید زنگ زد؟»

بهاره که زیر سشوار پایه دار نشسته بود با اشاره به هاله گفت هوهوی سشوار نمی گذارد او بشنود. سپس ساعت خود را بالا گرفت و حالی کرد ده دقیقه دیگر مانده.

امید بهاره را زود تر به آرایشگاه برده بود و هاله آمده بود تا بدهد موهایش را آرایش کنند و وقتی کارشان تمام شد امید بیاید و باتفاق به محل جشن بروند. غزاله تازه موهایش را کوتاه کرده بود و احتیاج به آرایش نداشت. قرار بود او و مادرش را برادر امید از خانه به محل جشن عقد ببرند.

بهاره و امید توافق کرده بودند جشنی برای عقد بگیرند و پس از اینکه به ماه غسل رفتند، بهاره به خانه امید برود. امید از چند سال پیش از آن در طبقه دوم خانه پدرش مرتضی خان که در قلعه خریده بودند مستقر شده بود. در حقیقت مرتضی خان با فروش خانه قبلی خود نیمی از قیمت ساختمان را پرداخت و اقساط بانک را امید بعهده گرفت.

آرایشگر دکمه سشوار را زد و آنرا از روی سر بهاره دور کرد. بهاره از جا برخاست و از هاله پرسید: «اونموقع چی پرسیدی؟»

هاله در حالیکه ژورنال مدل موها در دستش بود گفت: «پرسیدم امید زنگ زد بگی کی بیاد عقیمون.»

«نه دیگه، منو که گذاشت بهش گفتن ساعت چهار بیاد.» بهاره به ژورنال اشاره کرد: «داری مدل انتخاب می کنی؟»

هاله در حالیکه دنبال عکسی در صفحات می گشت گفت: «برای موی کوتاه مدلای زیادی نداره.» و عکسی را که بدنبالش بود به بهاره نشان داد. «این چطوره بنظرت.»

بهاره ژورنال را از دست او گرفت و به عکس دقت کرد. «قشنگه.»

«فکر کردم این مدلی بدم درست کنن.»

«خوبه، به صورتت هم میاد.»

هاله پرسید: «خواهرای امید کی میان؟»

بهاره در حالیکه روی صندلی می نشست تا آرایشگر بیگودی ها را از موهای او باز کند گفت. «اونا نمیان، میگین تا برسیم خونه زیر چادر خراب میشه.»

صنم، خواهر بزرگتر امید را در شانزده سالگی به پسر عمه اش نصرالله خان داده بودند. صنم روز قبل از عقد کنان داشت با پسرهای هم سن سال خود و دخترهای کوچکتر فامیل، در اطاق ترانه می خواندند و دست می زدند و می رقصیدند. نصرالله خان بازاری بود و پس از ازدواج با صنم در خانه ای که در شمیران نزدیکیهای قلعهک ساخت، هزینه زیادی فقط برای گچ بری هایش صرف کرده بود. هیچکس متوجه نشد چرا مرتضی خان یکدفعه صنم را به نصرالله داد. صنم دیپلمه بود و نصرالله گویا ابتدائی را هم تمام نکرده بود. از آنجا که پدر نصرالله دوزی بیش نبود، او و برادرش از بچگی در بازار پادوئی می کردند و این خودش کمتر از یک دوره تحصیل اکادمیک نبود.

فرزانه، خواهر دوم امید اما هنوز دختر خانه بود و دم بخت بحساب می آمد.

هاله همانسان که زیر دست آرایشگر نشسته بود بیادش آمد محسن باو گفته بود. «شاید ترجیح میدی با مردی که وضعش خوبه ازدواج کنی.»

حرف محسن بنظر هاله جنبه عمومی داشت. در حقیقت این جزئی از فرهنگ بود که مردم و بویژه قشر سنتی، دختر به کسی بدهند که وضع مالیش خوب باشد و بتواند خواسته های او را برآورده کند. اما هاله آرزو داشت مردم دختران را نیز همچون پسران بار می آورند تا دختران بتوانند با اتکاء به امکانات خود به خواستهایشان برسند و دلیل ازدواج چیزی بجز تامین خواست ها و نیازها باشد.

مشکل هاله اما در آن لحظه این بود که نمی دانست چه بر سر محسن آمده. حتی خانواده اش از او خبری نشنیده بودند و این هاله را نگران می کرد. فکر می کرد اگر زخمی شده و به بیمارستان هم فرستاده شده باشد، می توانست لااقل خانواده اش را مطلع کند. او نمی دانست وقتی سربازی در جبهه جان می بازد بعد از چه مدت به خانواده اش اطلاع خواهند داد.

پیچیدن بیگودی موهای هاله تمام شد و آرایشگر او را زیر سشوار نشانند. «صورتت رو می خوام آرایش کنی؟» آرایشگر از هاله پرسید.

«نه؛ من صورتمو زیاد آرایش نمی کنم.»

آقا پس از خواندن خطبه عقد گفت: «عروس خانم، آیا من از جانب شما وکیل شما را بعد نکاح آقای امید شعبانی در آورم؟»

میهمانان گوش تا گوش روی صندلی هایی که دور میزهای چند نفره چیده شده بود نشسته و روی میزها؛ شیرینی در دیس های خوش نقش و میوه های تابستانی در ظرف های بلور پایه دار چیده بودند.

برای دومین بار جوابی از عروس خانم به گوشی کسی نرسید. آقا برای بار سوم خطبه را خواند. هاله در این اندیشه بود؛ مگر نه اینست که امید و بهاره دو سه ماه برای ازدواج خود برنامه چیدند و کلی هزینه متحمل شدند، این چه رسمی است که آقا باید سه بار خطبه طولانی انکتهو و زوجتو را بخواند و سه بار از عروس وکالت بطلبد تا عروس خانم بالاخره رضایت دهد و بله را بگوید!

جماعت دست زدند و این بار "بله" او را تقریبین همه شنیدند. وقتی داماد و بعد از او آقا با دفتر دارش آمدند، چادریها چادر سر کردند و دیگران که همچون در جامعه روسری را بزور سر می کردند یک چیزی بنام روسری روی قسمتی از سر انداختند تا آرایش مویشان خراب نشود.

در خانواده آنها همه نوعش یافت می شد. تا قبل از انقلاب در کنار اغلب زنان فامیل که چادر بسر می کردند، خیلی از جوانترها نظیر هاله و خواهرانش، بی حجاب بیرون می رفتند. نه مادر شاکی دختر میشد چرا بی حجاب می روی و نه دختر از اینکه اجباری حجاب بپوشد زجر می کشید. مذهبی های قبل از انقلاب به مراتب روشن بین تر از مذهبی های بعد از انقلاب بودند!

قند سابها بساط قند سابی را جمع کردند و دفتر را برای امضاء نزد عروس و داماد فرستادند. بعد نوبت به هدیه دادن رسید. وقتی هاله زنجیری را که برای بهاره خریده بود بگردنش انداخت و به او و امید تبریک گفت از سالن بیرون رفت.

هاله تا آن لحظه یکبار سیگار را امتحان کرده بود و هرگز دیگر به آن فکر نکرد. خودش نمی دانست چرا حالا تمایل به کشیدن سیگار در او ایجاد شده بود. وقتی از ساختمان بیرون رفت، در حیاط مرد جوانی را دید که می خواست داخل ساختمان شود و به هاله سلام کرد. هاله جواب سلامش را داد ولی او را نشناخت، چون آنها رفت و آمد زیادی با اقوام نداشتند.

«منو نمیشناسن. درسته؟» مرد پرسید.

«نه متأسفانه.»

«من محمد پسر عباس آقا خرازی هستم.»

هاله تازه او را شناخت. «اصلن نشناختم. حالتون چطوره؟»

«خوبم مرسی. دنبال چیزی هستین شما؟»

هاله که دیده بود محمد سیگار و فندکش را در جیب گذاشت گفت:

«راستش من سیگاری نیستم، ولی نمی دونم چرا اینقدر هوس کردم.»

«من خودم سال هاست که سیگار می کشم و تا حالا هم نتونستم بذارم

کنار.» محمد سخنش را قطع کرد و پرسید: «ببخشید...» او دست به جیب

برد. «می خواین یه سیگار بهتوین بدم؟»

هاله به اطراف نگاه کرد و گفت: «نه اینجا نمی خوام بکشم.» محمد

دست خالیش را از جیب درآورد و به ته حیاط اشاره کرد و گفت: «اونجا

راه داره به پشت ساختمون. اگر می خواین بریم اونجا.»

وقتی به زیر یک سقف که پشت ساختمان بود رسیدند محمد پاکت سیگار

را از جیب در آورد و به هاله تعارف کرد: «پس من خودم هم یکی دیگه

میکشم.» و سپس فندک زد و سیگارها را روشن کرد: «پک ضعیف بزنین

که سرفه تون نگیره.» و پس از اینکه پکی به سیگار خود زد گفت: «شما

زمان شاه هنوز دختر بچه بودی. حال بود اونموقع. البته اختناق سیاسی بود،

من خودم تو فرانسه جزو اپوزیسیون دانشجویان خارج از کشور بودم، ولی

وضع موجود غیر قابل تحمله.»

«خوب چرا دوباره بر نمی گردین به فرانسه؟»

«من انقلاب که شد برگشتم، چون خیلی دوست داشتم برگردم ایران.

ولی دیدم وضع بهتر که نشده هیچ، بدتر از قبل از انقلاب شده، اینبود که

دوباره رفتم فرانسه.»

«جدی؟ پس الان ایران زندگی نمیکنین؟»

«نه اوادم مامان بابا رو ببینم.»

محمد نگاهی به انگشت حلقه هاله انداخت و با شیطننت پرسید. «شما

ازدواج نکردین.»

هاله می دانست که همه افراد فامیل از ازدواج او مطلع نیستند و برای

اینکه جواب قاطعی به سوال او ندهد پرسید. «شما چی؟»

محمد پوز خندی زد. «راستش من خانواده ندارم. از این نظر آدم فقیری هستم... من چهره تون یادم بود ولی اسمتون... غزاله بود؟»

«غزاله خواهرمه، من هاله م.»

«یادمه که شما هفت هشت تا خواهر بودین و من همیشه اسماتونو اشتباه می کردم.»

هاله پرسید: «کی برمی گردین؟»

«تقریبین سه هفته دیگه.»

هاله سیگار نیمه کشیده را در باغچه جلوی پایشان خاموش کرد و گفت: «منم آدمی نیستم که ایران بمونم.»

«کجا فکر کردین برین؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم کجا، چون فکرم در حال حاضر خیلی مشغوله.»

محمد در راه بازگشت، قبل از ورود به ساختمان ایستاد و به هاله گفت: «خیلی خوشحال می شدم دوباره قبل از رفتنم ببینموتون.» او کارتی از جیب بیرون آورد و به سمت هاله دراز کرد. «ولی اگر نشد، این شماره منه در فرانسه. اگر روزی تصمیم گرفتین بیان اون طرفا حتمن با من تماس بگیرین.»

«اگر سوالی در مورد مهاجرت داشته باشم می تونم زنگ بزنی ازتون بپرسم.»

محمد به کارت اشاره کرد. «شماره خونه بابا رو پشت کارت نوشتم.» محمد مکث کوتاهی کرد و گفت. «راستی یه چیز دیگه... اگر هر بار هوس سیگار کشیدن بکنین، بکشین معتادش میشین ها.»

هاله با لبخند جواب داد: «سعی میکنم این نصیحت شما رو بخاطر بسپارم.»

غزاله در حالیکه کفش را از پا در می آورد گفت. «پدرم دراومد تو این کفشها. بندش پشت پامو زخم کرده.»

بهاره که داشت با کمک هاله پیراهن عروسی را از بر در می آورد گفت. «خوب از بس رقصیدی دختر.»

غزاله پا به اطاق گذاشت. «آخه همه مثل ماست نشسته بودن. دیدی تا من بلند شدم بقیه هم اومدن وسط.»

هاله در حالیکه لباس عروس را با احتیاط در جعبه آن می گذاشت تا فردا تحویل دهند گفت. «راستی محمد رو تو جشن دیدم.»

عفت خانم پرسید: «کدوم محمد؟»

«من نشناختمش. گفت پسر عباس آقا خرازی هستم.»

«هان فهمیدم کی رو میگی، همونکه رفته فرانسه. حالش خوب بود؟»

هاله گفت: «وقتی من پرسیدم حالتون چطوره گفت خوبم. مگه قبلن حالش بد بوده؟»

غزاله بمیان حرف پرید. «چه چیزایی میگی مامان. اون موضوع مال خیلی وقت پیشه.»

هاله پرسید: «کدوم وضوع؟»

عفت خانم همینطور که به رختخواب ها تکیه داده و پاهایش را جلویش دراز کرده بود گفت: «این طفلک از فرانسه که برگشت افتاد تو کار اعتیاد. عباس آقا بهش گفت پاشو برگرد برو فرانسه، اینجا بدرد تو نمی خوره.»

هاله گفت: «نه؛ خیلی هم سرحال و خوش صحبت بود.»

غزاله که گویی از این حرف خوشش نیامده باشد به مادر گفت. «اگر شما نمی گفتی هاله نمی دونست. حالا هر موقع که ببینش به این فکر می کنه که اون یه موقعی معتاد بوده.»

«من منظور بدی نداشتم مادر. تازه خیلی همت داشته که گذاشته کنار. این بلای خانمانسوز باین راحتی دست از سر کسی بر نمی داره.»

غزاله که در این فکر بود هاله کجا محمد را دیده، وقتی طبق معمول در اطاق کوچکتر رختخواب انداختند از هاله پرسید: «مگه محمد اومد دم زنونه که دیدیش؟»

«نه، تو حیاط اونجا دیدیمش.»

«من دیدم یکدفعه غیب شدی. پس با اون بودی.»

هاله با لحن اعتراض آمیزی گفت: «با اون نبودم... رفتم بیرون اونم تو حیاط بود دیدمش.»

«آخه خیلی طول کشید.»

هاله آرام بر بازوی غزاله زد. «ا... چقدر کنجکاوی می کنی. رفته بودم سیگار بکشم دیدمش.»

«تو که سیگار نمی کشی.»

هاله خود را روی تشک سر داد و پتو را روی پاهایش کشید. «یه دفعه هوس کردم. بیرون که رفتم محمد داشت میومد تو. این بود که از اون سیگار گرفتم و رفتیم پشت ساختمون کشیدیم.»

غزاله گفت: «امشب خودت نبودی!»

هاله چیزی نگفت. غزاله پرسید. «یه سوالی بکنم؟»

«آره بپرس.»

«می خوام بدونم تو واقعن عاشق محسن هستی؟»

«چه جوری بگم غزاله... بهت که گفتم چه جوری با هم آشنا شدیم. من اصلن فکر نمی کردم بیست سالش باشه. ولی الان که ازم دوره و حتی به خانوادش خبری نداده خیلی نگرانم.»

«از کجا می دونی به خونوداش خبر نداده؟»

«چون یک هفته پیش زنگ زدم به مادرش، گفت چند وقته هیچ خبری ازش ندارن. گفت یه سر بهشون بزنم گفتم این روزا عروسی خواهرمه.»

## فصل یازدهم

عصر روز بعد از جشن عروسی، امید با یک دسته گل بخانه عروس رفت.  
«این از گل های دیشب مونده. البته همینقدرم هم خونه خودمونه.»  
بهاره گل ها را از او گرفت تا در گلدان بگذارد.

امید قدم بر پله اول ایوان گذاشت و خطاب به عفت خانم که در اطاق  
بزرگتر به یک پشتی تکیه داده بود گفت: «سلام... با زحمت های ما چیکار  
می کنین؟»

«خوبه همه زحمت ها اینطوری باشن امید خان. زحمت ها رو که شما  
کشیدین.»

امید از همانجا گفت: «خواهش می کنم، چه زحمتی.» بعد امید رو به  
هاله کرد که داشت کفش می پوشید. «کجا خانم خوش خط. دوستام پرسیدن  
این خط کیه باین قشنگی.»

هاله با لبخند گفت: «می خواستین بگین دست خط خواهر زن جونم.»  
«اگر می گفتم خواستگارات زیاد میشدن.»

بهاره که در آشپزخانه حرف ها را می شنید، گل ها را در یک گلدان  
بلور گذاشت، آنرا تا نیمه از آب پر کرد و از آشپزخانه خارج شد.  
«مگه بده خواستگارش زیاد بشن؟» و به اطاق رفت تا گلدان را روی  
میز بگذارد.

امید با خنده گفت: «نه؛ اونوقت تصمیم گرفتن برایش مشکل می شد.»  
غزاله که داشت جلوی یک آینه کوچک آویزان به دیوار با آبرویش ور  
می رفت گفت: «چرا نمایین تو. دم در خوب نیست.»

امید گفت: «می خوایم بریم بیرون. شمام میاین بفرمائین.»  
«قربون محبت شما. بهتون خوش بگذره.»

بهاره به ایوان رفت و کفشهایش را برداشت تا بپوشد. هاله هنوز همانجا روی نیمکت نشسته بود. بهاره از او پرسید: «می خواهی ما سر راه برسو نیمت؟»

«نه مرسی، نزدیکه پیاده می رم.»

امید گفت: «مگه من می دارم خواهر زن جونم پیاده بره.»

هاله گفت: «نه، جدی می گم. خودم می رم.»

امید با شوخی گفت: «نمیشه، شاید بخوای مارو دک کنی بعدش نری. ما می رسو نیمت.»

وقتی امید ماشین را روشن کرد نگاهی در آینه انداخت و از هاله پرسید: «از کدوم طرف؟»

«همین خیابونو مستقیم برین تا سی متری رو رد کنین، بعد می گم کدوم خیابونه.»

امید دنده یک گذاشت و خطاب به بهاره گفت: «مرخصیم درست شد. یک هفته از بیستم مرداد.» امید در یک شرکت صنعتی کار می کرد و مهندس طرح و ساخت واگن های قطار بود.

بهاره گفت: «چه خوب. حالا کی بریم؟»

«بیستم شنبه است. ما می تونیم پنجشنبه عصر بریم.»

«چه عالی. دو روز هم بیشتر می تونیم بمونیم.»

از سی متری رد شده بودند و هاله به امید گفت که به راست بیچد. هنوز صد متر از خیابان را بیشتر طی نکرده بودند که هاله از دور چشمش به چند حجله افتاد. ضربان قلبش شدت یافت و قبل از اینکه به حجله ها برسند به امید گفت نگهدارد.

بهاره چرخید و از هاله پرسید: «همینجاست؟» بهاره دید رنگ هاله پریده و او دستش را روی قلبش گذاشته. «چیه هاله جون؟»

هاله تند تند نفس می کشید. «الان بهت می گم.» او پس از لختی گفت:

«یه کاری برام می کنی؟»

«معلومه عزیزم، بگو چیه؟»

«اون حجله ها رو می بینی اون جلو؟»

هاله پس از اینکه سر برگرداند و حجله ها را دید گفت: «آره.»

«وقتی رسیدیم، پیاده شو برو ببین عکس کی روی حجله است.»

بهاره تازه متوجه موضوع شد و فهمید هاله کجا می خواست برود که اصرار داشت تنها باشد.»

امید ساکت بود. او اطلاعی از رابطه هاله و محسن نداشت، اما از بهاره پرسید: «کمکی از من ساخته است؟»

«نمی دونم امید جان. یه موضوعیه که تو نمی دونی. اینجا خونه دوست پسر هاله است که رفته جبهه. مدتی بود که نه به خونوادش و نه به هاله خبری نداده بود. حالا هاله اون حجله ها رو دیده...»

امید ابروها را بالا برد و سرش را تکان داد. بعد گیربوکس را در دنده گذاشت و آهسته به پیش راند و چند متر قبل از حجله ها توقف کرد. هاله رویش را طرف دیگر گرفته بود تا حجله ها را نبیند. بهاره پیاده شد و بسمت اولین حجله رفت و پس از لختی که اعلان روی آنرا خواند بازگشت و از پنجره به امید چشمک زد و گفت: «من چند دقیقه عقب میشینم.» سپس در عقب را باز کرد و پهلوی هاله نشست.

«دیدی عکس روی حجله رو؟» هاله پرسید.

«مطمئن نیستم اون باشه. اسم فامیل محسن چیه؟»

«بهاره! تو بارها محسن رو دیدی. بگو عکس رو حجله مال اون بود؟»

امید چرخیده بود و به آنها نگاه می کرد.

بهاره که می خواست به نوعی هاله را منصرف کند دوباره پرسید: «مگه اسم فامیل محسن رو نمی دونی؟»

«چرا می دونستم، ولی الان یادم نمیاد.» هاله دستش را بطرف دستگیره در دراز کرد. «بذار خودم برم ببینم.»

بهاره نگاهی به امید کرد و گویی از او کمک می طلبید. امید که نمی خواست دخالتی کرده باشد با اینحال گفت: «هاله جون فرض کنیم که اون باشه. چیکار از دستت برمیاد؟»

«کاری از دستم بر نمیاد. باید بدونم اونه یا نه.» هاله دوباره دستش را بطرف دستگیره دراز کرد و با التماس گفت. «بهاره خواهش می کنم پیاده شو من خودم برم ببینم.»

بهاره که دید او مصر است برود و عکس را ببیند، بازویش را پشت هاله گذاشت و به ناچار گفت: «متأسفم هاله جون، نمی خواستم بهت دروغ بگم.»

چند قطره اشک از گوشه های چشم های هاله روی گونه های رنگ پریده اش سُر خوردند. فکر کرد چه امیدهایی محسن برای زندگی داشت. می خواست خدمت کند تا برگردد و برای خود زندگی بسازد.

«حالا میخوای چیکار کنی عزیزم؟» بهاره از هاله پرسید.

«فکر کنم برم به مادرش تسلیت بگم.»

«الان؟»

هاله سر به تأکید فرود آورد.

«پس ما میام در خونه منتظر میشیم تا تو برگردی.»

«نه بهاره جون، روزتونو خراب کردم، دیگه نمی خوام از این خرابتر

بشه.»

امید سخن را بدست گرفت. «خراب چیه هاله جون. ما جای بخصوصی نمی خواستیم بریم.»

هاله رضایت داد. او نمی دانست اگر تنها می خواست به خانه برگردد آیا قدرت کافی برای بازگشت در پاهایش باشد. احتیاج نبود امید بپرسد کدام خانه است. بالای در خانه را پارچه مشکی زده و یک پرچم سبز هم افراشته بودند. امید نزدیک در خانه نگهداشت. بهاره پیاده شد تا هاله نیز بتواند پیاده شود. هاله گفت: «زیاد معطل نمی کنم.»

بهاره گفت «مهم نیست راحت باش.»

هاله شبی را بیاد آورد که عکس یکی از شهیدان را در محله شان روی حجله ای دیده بود و یک لحظه عکس محسن بجای عکس آن شهید برایش تداعی شده و بخود لرزیده بود. بهاره داشت اعلان شهادت او را روی حجله می خواند که مجید برادر محسن از خانه بیرون آمد و هاله را دید. بهاره و امید دیدند که آنها با هم حرف زدند و بداخل حیاط رفتند.

امید گفت: «عجیب روزگاریه، دیشب عروسی امشب عزا.»

بهاره گفت: «نمی خواستم تو این حال تنهاتش بذارم.»

«این روزا هر کوی و برزنی که بری هفت هشت تا از این حجله ها گذاشتن. از بس جوونای مردم تو جبهه کشته میشن. معلوم نیست کی می خوان این جنگ لعنتی رو تموم کنن.»

بهاره که نظر امید را راجع به رهبران ایران بدرستی نمی دانست گفت:

«همش می ترسیدم طرفدارشون باشی.»

«طرفدار اینا؟ اینا دینو از میون مردم بردن. والله خدا از کارای اینا راضی نیست.»

هاله با همان رنگ پریده در کنار نسرين خانم، مادر محسن نشسته بود. نسرين خانم بیک پشتی تکیه داده و زیر چشم هایش پف کرده بودند. «چی بگم مادر؛ حجله گذاشتم واسش جای حجله دامادی» نسرين خانم چشم هایش را بست و بدون اینکه صدایی از او در آید شانه هایش تکان خوردند. هاله برخاست و شروع به مالیدن شانه های او کرد. منصوره چای آورد و با سینی بزمین گذاشت.

نسرين خانم ناله سر داد. «یادگار محسنی برای من، قربون دستات برم.»

منصوره جای هاله را گرفت. «چائیتون سرد میشه. من براش می مالم.»

هاله اشک هایی را که بی صدا روی گونه هایش روان شده بودند با لبه آستین خشک کرد و دوباره کنار نسرين خانم نشست. نسرين خانم که همینطور بالاتنه اش را مثل پاندول ساعت تکان میداد و به منصوره گفت. «بسه مادر. دستت درد نکنه.»

هاله سه حبه قند در داخل یکی از استکان های چای انداخت، آنرا کمی هم زد و به دست نسرين خانم داد. «براتون شیرین کردم. بخورین یه خوره حالتون جا بیاد.» وقتی منصوره نشست هاله پرسید: «چرا بمن خبر ندادین؟»

منصوره گفت: «من نمی دونستم عروسی خواهرتونه. به مامان گفتم خبرتون کنیم، مامان گفت عروسی دارن خوب نیست عروسی رو براش عزا کنیم.»

از همان لحظه که هاله حجله ها را از دور دید، این سوال برایش پیش آمد چرا او را مطلع نکردند. از این نظر به خودش امید می داد که حجله ها مربوط به محسن نیست. او از منصوره پرسید: «میتونین شماره آدرس قبر رو برای من روی یه کاغذ بنویسین؟» و سپس اضافه کرد. «من الان در موقعیتی نیستم که چیزی یادم بمونه.»

نسرين خانم استکان نیمه نوشیده را در نعلبکی گذاشت و به هاله گفت: «بازم باین مادر داغ دیده سر بزن.»

هاله نسرین خانم را بوسید و جواب داد: «حتمن اینکارو می کنم.» سپس آدرس قبر محسن را از منصوره گرفت و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

بهاره و امید دیدند که هاله با چشمان قرمز به آنها نزدیک می شود. محسن پیاده شد و در را برای هاله باز کرد و قبل از اینکه او داخل ماشین بنشیند دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «هاله واقعن متأسفم. دیشب بما تبریک گفتی، ما امروز باید بتو تسلیت بگیم. روزگار زشتیه.»

هاله سوار شد. بهاره بسمت او برگشت و پرسید: «می خوای من پیام عقب بشینم پیشت؟»

«نه بهاره جون.»

بهاره گفت: «باشه، ولی با ما باش، نمی خواد حالا بری خونه.»

هاله گفت: «خونه نمی خوام برم.»

«پس کجا می خوای بری؟»

«بهشت زهرا.»

بهاره به ساعتش که شب قبل کادو گرفته بود نگاه کرد. «الان؟»

«روزا بلند شده، دیرتر تاریک میشه.»

«نه عزیزم، دیر میشه بعد ممکنه حمله هوایی شروع بشه.»

«بهاره جون، من قبل از اینکه برم سر خاکش نمی تونم هیچ کار دیگه ای بکنم. اگر منو بذارین یه جایی تا من بتونم...»

امید گیربکس را در دنده یک گذاشت و ماشین را بحرکت در آورد. «بحث نکنین، همه با هم می ریم.»

هاله آمد چیزی بگوید، محسن نگذاشت و حرفش را قطع کرد. «منظورم به هر دو بود گفتم بحث نکنین.» امید ممکن نبود بگذارد هاله با آن حال تنها به بهشت زهرا برود.

چهره محسن پیوسته در ذهن هاله از این سمت بآن گوشه می رفت و هاله بیاد آورد وقتی محسن را با اتوبوس به کرمان می بردند و او روی کاغذی نوشته بود: "۰ یو" و از پشت شیشه به هاله نشان داده بود. هاله اما از این نظر خوشحال بود که محسن قبل از مرگ طعم عشق را چشیده بود. او می دانست که محسن عاشق بود و همین شیفتگی محسن بود که هاله را باو جذب کرده بود. اما اکنون او با جراحات ترکش در بدنش، در زیر خاک

آرمیده بود و نمی دانست که هاله تا چند لحظه دیگر بر سر گور او خواهد بود.

امید به بهشت زهرا پیچید و همانطور که هاله را در آئینه جستجو می کرد پرسید: «قطعه چند؟»

بهاره کاغذی که رویش آدرس مزار محسن نوشته شده بود را از هاله گرفت. امید گفت: «البته منطقه شهدا مشخصه، ولی اینقدر دفن کردن که تا آدرس نداشته باشی نمی تونی پیدا کنی.»

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که آنها قبر محسن را یافتند. در آن قطعه شهدای جدید را دفن می کردند و هنوز زمینش خاکی بود و درختی نکاشته بودند. چند جا جمعیت جمع بودند و صدای تلاوت قرآن و مصیبت خوانی روضه خوان ها از بلند گوها در لابلای باد می پیچید.

هاله بر گور محسن نشست. دیگر گریه اش نمی آمد. چیزی کنج قلبش نشسته بود که آزارش می داد. یک غم؛ غمی بزرگ که فکر نمی کرد روزی بتواند بکلی فراموش کند. محسن شاداب، محسن عاشق و محسن ناکام هر سه در یک قبر زیر خاک خفته بودند. هاله با سنگ کوچکی سه بار بر سنگ موقتی که روی قبر محسن گذاشته بودند زد.

بهاره و امید کمی آنطرفتر ایستادند تا هاله راحت باشد. هاله گل هایی را که سر راه خریده بود پرپر می کرد و روی مزار محسن می ریخت. تا جائیکه دیگر سنگ قبر پیدا نبود. دوباره چشمانش خیس شدند و بروی گونه ها چکیدند. چند نفر از نزدیک او گذشتند و با تأثر به او و قبری که بر سرش نشسته بود نگاه کردند.

پس از لختی هاله برخاست. امید و بهاره بسمت او رفتند. امید بر سر گور نشست، انگشتان را همانگونه که مرسوم است روی قبر که پوشیده از گلبرگ ها بود گذاشت و فاتحه خواند. بهاره هاله را در آغوش گرفت و هاله سرش را بر شانه او گذاشت.

امید برخاست و به بهاره گفت: «می خوام ما بریم تو ماشین تا هاله بعدن بیاد.»

هاله سر از شانه بهاره برداشت. بهاره آرام گفت: «پس ما تو ماشین منتظرت می شیم.»

«باشه منم الان میام.»

امید دست بهاره را گرفت و از چشم هاله دور شدند.

هاله خم شد و گلبرگ هایی را که باد پخش کرده بود جمع کرد و دوباره روی قبر ریخت. او دیگر کاری آنجا نداشت. محسن آنجا برای همیشه می آرامید و هاله باید تنها بخانه باز می گشت.

غمی که گوشه دلش نشسته بود می خواست سینه او را بشکافد و بیرون بجهد. هاله آخرین نگاه را از گور محسن که پوشیده از گلبرگ های سرخ رز بود بر گرفت و بسمت ماشین حرکت کرد.

از بلند گویی که صدایش در اثر چرخش باد کم و زیاد میشد هاله شنید که گوینده می گفت: «نماز سر وقت مثل فیل است. اگر دیر تر بخوانی پرنده می شود و بر لب بام می نشیند، و اگر باز هم دیرتر بخوانی از لب بام می پرد و می رود. نماز را باید سر وقت خواند!

\*\*\*

کار های دیگر نویسنده

رمان:  
از ۳۶ تا ۷۱ درجه شمالی  
یاقوت سرخ  
نسل سوم

داستان کوتاه:  
روشنک خانم  
رُز در خانه خدا  
دختر عمه های محجبه داوود  
برخورد در فرودگاه  
آی... مسئولین!

پژوهش:  
شیعیگری و امام گرایی  
نگاهی بر زمینه های بروز هولوکاست  
(شوا)

دفتر های شعر:  
تمجید، کاوش، تحلیل، تمثیل و رباعی ها

\*

فایل های عناوین بالا در فرمت پی دی اف چاپ شده  
و برای دانلود در دسترس عموم می باشد

[www.faravarde.biz/parsi](http://www.faravarde.biz/parsi)